

متن کامل برزونامه کهن

ویکی شاهنامه در راستای گسترش فرهنگ و ادبیات فارسی، اقدام به تهیه و انتشار سایر منظومه های حماسی که منابع و داستان های مشترک با شاهنامه فردوسی داشته اند، نموده است.

نام منظومه: برزونامه (دو نسخه اصلی موجود است، برزونامه کهن و برزونامه جدید)

نویسنده یا سراینده: برزونامه کهن منصوب به شمس‌الدین محمد کوسج است و برزونامه جدید منصوب به خواجه عمید عطایی رازی

تعداد ابیات: نسخه ویکی شاهنامه دارای ۴۲۳۰ بیت است (برزونامه کهن دارای تقریباً ۴ هزار بیت و برزونامه جدید بیش از ۶۵ هزار بیت دارد.)

تهیه و انتشار: ویکی شاهنامه

(استفاده از تمامی مطالب و منابع دیجیتال در وب سایت ویکی شاهنامه کاملاً رایگان است)

برزونامه کهن

بخش نخست - کتاب برزونامه



به نام خداوند کون و مکان	خدای زمین (و) خدای زمان
خداوند ما و نه مانند ما	خداوند روزی ده رهنما
خدایی که چرخ روان آفرید	مکان (و) زمین و زمان آفرید
خدایی که بر بندگان پادشاست	خدایی که روزی ده رهنماست
خداوند هست و خداوند نیست	همه بندگانیم و ایزد یکی ست
که او برتر است از زمان و مکان	بدو کی رسد بندگان را گمان

برزونامه کهن

بخش دوم - در حق خواجه صحابه



محمد رسولش به هر دو سرای	که بگزیدش از خلق عالم خدای
محمد که ایزد ورا برگزید	ابا او بسی کرد گفت و شنید
همی تا بود این جهان را بقا	درود و ثنا باد بر مصطفی
ابر آل و اصحاب و یاران او	در احکام دین جان سپاران او

برزنامه کهن

بخش سوم - آغاز داستان برزو



چنین خواندم از نامه باستان	که بنوشته بودند از راستان
که چون گشت سهراب از شیر سیر	به مردی کمر بست گرد دلیر
ز هم زادگان سر به پروین کشید	چنو چشم مردم به مردی ندید
به ده سالگی ساز میدان گرفت	کمان و کمند دلیران گرفت
چو شد بر دو هفته ورا سال راست	ز چرخ برین سرش بگذشت خواست
به جز اسب هرگز نکرد آرزوی	چنین بود کام یل نیک خوی
فسیله به سنگان زمین داشتی	گله اندر آن جای بگذاشتی
یکی روز نزد فسیله رسید	حصاری بدان کوه و آن دشت دید
کشیده بر افراز کوهی بزرگ	کزو خیره گشتی دو چشم سترگ
یکی مرغزاری به گرد حصار	همیشه بدی سبز آن جویبار
خوشش آمد آنجای آمد فرود	همی داد نیکی دهش را درود
به چوپان بفرمود کاسبان بیار	یکایک گذر کن در این مرغزار
در این بود سهراب کز روی دشت	یکی ماه پیکر بدو برگذشت
به رخساره ماه و به بالا چو سرو	رخانش به سرخی به سان تذرو
یکی مقنع سرخ در پاکشان	چو طاوس رنگین بدو در نشان
ابر پشت بنهاده یک سبوی	خرامان همی رفت نزدیک جوی
چو سهراب او را بدیدش زدور	هم اندر زمان شد به دل ناصبور

دش مهر و پیوند او برگزید	به یک چشم کز دور او را بدید
بر آن سروین دلبر مهربان	بجنبیدش آن گوهر پهلوان
بدان تا یکی روی او بنگرم	بفرمورد کآرید او را برم
ببردند او را بر مهرجوی	برفتند پس چاکران نزد اوی
به دل مهر او در زمان برگزید	چو سهراب شیراوزن او را بدید
که نامت کدام و نژادت زکیست	بدو گفت ای ماه نام تو چیست
که بر دوش گیری ازین سان سبوی	همانا که خواری تو بر چشم شوی
چو تابنده ماه و (چو) سیمین ستون	ورا چون دهد دل که آبی برون
فدای تو بودی تن و جان من	به دیان که گر تو بدی آن من
به چشم و کرشمه بدو بنگرید	چو آن خوب رخ این ازو بشنوید
تو زایشان ره پارسایی مجوی	زنان را چنین است آیین و خوی
بدو گفت کای نامور پهلوان	بدو مهربان شد به دل در زمان
همه سال نخجیر گیرد به تیر	مرا نام: شهرو، پدر: شیرگیر
به رنجم من از دیو ناپارسا	از آنکه که گشتم ز مادر جدا
چنین کرد تقدیر فرمانروا	پدر پروریده ست و گردون مرا
گذرگاه نخجیر بگرفته است	کنون چند روزست تا رفته است
دش با هوا گشت درکام راست	چو بشنید سهراب بر پای خاست
به بازی دو بازو برافراختند	ز بیگانه خیمه بپرداختند
بدان ماه رخسار چون پیل مست	سرانجام سهراب شد چیره دست
که شهرو نیامی بد از سیم خام	برون کرد شمشیر کام از نیام
ز خون تیر آماج چون لاله دید	چو زآماجگه تیر بیرون کشید
ازیرا به سختی چون سندان بدی	بدو گفت با مهر دیان بدی
حکیمی و مردانگی پیشه کرد	زمانی در آن کار اندیشه کرد

یکی لؤلؤ شاهوار ثمون	بدو داد کای سرو سیمین ستون
بگیر این گران مایه در یادگار	نگه کن که تا خود کی آید به کار
بر آنم که تو بارداری زمن	همانا که فرزند آری زمن
چو هنگام زادن فراز آیدت	بدین پاک مهره نیاز آیدت
اگر دختر آری به هنگام شوی	به مویش درون باف و زو نام جوی
وگر پور جویای یاران کند(؟)	بدان گه که آهنگ میدان کند
در آویز از تارک ترگ اوی	چو آید به میدان کین جنگ جوی
بدادش بسی گوهر نغز نیز	ز دیبا و زر هرگونه چیز
درین گفت وگو بود کامد برش	سواران ترکان و هومان سرش
پیام شهنشاه افراسیاب	فرو خواند بر وی کردار آب
چو بشنید سرخاب شادی نمود	بر آن لشگر گشن فرمود زود
که بندید بار و بسازید کار	که من رفت خواهم سوی کارزار
بگفت این و برسان باد دمان	به اسب اندر آمد هم اندر زمان
بیامد سپه را به ایران کشید	چنان بود کارش که گوشت شنید

برزنامه کهن

بخش ۴ - زادن برزوی سهراب، پسر زاده رستم



ز شنگان چو سهراب آمد به در	شده بود شهرو ازو بارور
چو نه ماه بگذشت از آن روزگار	درخت قضا رفته آورد بار
به فرمان دیان جدا شد از وی	دل افروز پوری چو خورشید روی
برش چون بر شیر و چهرش چو خون	سطبرش دو بازو چو ران هیون
دل افروز مادر بد آن شمع روز	سپهر یلان، گرد گیتی فروز
جهانجوی را نام برزوی کرد	به دیدار او دل به نیروی کرد
بدان سان همی پروریدش به ناز	که نامد به چیزیش روزی نیاز
قدش گشت با سرو نازنده راست	چنان بود فرمان دیان که خواست
چو بگذشت از عمر او بیست سال	پهن کرد سینه قوی کرد یال
نهان کرد مادر ازو راز خویش	همی داشت او را هم آواز خویش
ز کردار خود هیچ با او نگفت	همی داشت آن راز را در نهفت
به دل گفت اگر من بگویم بدوی	که تو پور سرخابی ای ماهروی
بپوید ز شنگان به ایران شود	به پرخاش آن نره شیران شود
هم او چون پدر رزم رای آیدش	یکی تنگ تابوت جای آیدش
نباید که همچون پدر زاروار	شود کشته در دشت (و) در کارزار
به تدبیر، تقدیر برگشت خواست	چنان خواست دیان که مادر نخواست
چو پورش ابا یال و نیروی بود	تو گفتمی که از آهن و روی بود
به برزیگری داشت مادر ورا	که بودش بسی ملک اندر خورا

جهان جوی از تخمه راستان	به برزیگری گشت هم داستان
یکی مرد عام کشاورز بود	اگر چه خداوند صد مرز بود

برزنامه کهن

بخش ۵ - رسیدن افراسیاب به شنگان



از آن پس که برگشت از آن رزمگاه	که رستم برو کرد گیتی سیاه
که از بهر بیژن به توران زمین	چه آمد به روی سپهدار چین
بدان راه بی ره سر اندر کشید	گریزان ز رستم به شنگان رسید
خود و نامداران پرخاشخر	پر از درد جان و پر از کین جگر
رسیدند نزدیکی آن حصار	که بد پهلوان اندرو شادخوار
ز پیران و گرسیوز و شاه چین	رسیدند نزدیک شنگان زمین
بدان چشمه آمد زمانی فرود	همی داد هر کس روان را درود
شه چین ز ناگه یکی بنگرید	کشاورز مردی تناور بدید
ستاده بر آن دشت همچون هیون	به تن همچو کوه و به چهره چو خون
گشاده برو ساعد و یال و برز	درختیش در دست مانند گرز
قوی گردن و سینه و بر فراخ	به تن چون درخت و به بازو چو شاخ
(چو افراسیابش بدان سان بدید	به پیران ویسه یکی بنگرید)
بدان نامداران چنین گفت پس	که زین سان دلاور ندیده ست کس
مرا سال بگذشت بر چارصد	ازین سان ندیدم نه مردم نه دد
نه سام نریمان نه گرشاسپ گرد	نه چشم یلان نیز چونین شمرد
ستاده ست از آن گونه بر پهن دشت	ازین سان سپاهی برو برگذشت
نیامدش در دل ز ما هیچ باک	چه ماییم پیشش چه یک مشت خاک
بگفت این و بادی ز دل برکشید	به کردار دریا دلش بردمید

به رویین چنین گفت باره بران	بیاور مرا او را به نزدم دوان
بدان تا بدانم که از تخم کیست	چه گوید برین دشت از بهر چیست
چو بشنید رویین پیران چو شیر	بیامد به نزدیک مرد دلیر
بدو گفت کای مرد دهقان پژوه	چه باشی بدین دشت با این گروه
شه چین و ماچین همی خواندت	بدان تا از این رنج برهاندت
جهاندار افراسیاب دلیر	که روبه ستاند ز چنگال شیر
چو بشنید برزوی آواز اوی	چو گلبرگ بفروخت از راز اوی
به رویین چنین گفت کای بی خرد	نیاید تو را خنده از گفت خود
جهاندار دادار دادآور است	که روزی ده بندگان یکسر است
چه گویی کنون کیست پور پشنگ	چرا آمد ایدر بدین راه تنگ
نیایم به گفتار تو پیش اوی	که دانم ز هر بد کمابیش اوی
چو بشنید رویین بدو گفت بس	نگوید سخن را بدین گونه کس
نبیره فریدون دلارای کین	سر سروران شاه توران زمین
ز دیان مگر روی بر تافتی	و یا بر ره دیو بشتافتی
ز فرمان شاهان نتابند سر	یکی داشت با حکم پیروزگر
ز دانا شنیدم به هر روزگار	که فرمان شاهان مدارید خوار
چو رویین چنین گفت برزوی برز	بدو گفت کای مرد بی آب و ارز
هر آن شاه کو دادگستر بود	به هر دو جهان شاه و مهتر بود
نه این بی خرد کز خرد دور شد	روانش بر دیو مزدور شد
چه دانش بود با چنین تاجور	که باشد همه سال بیدادگر
سیاوش چو از مرز ایران برفت	پناه روان درگه او گرفت
پذیرفت او را به زهار خویش	که روزی نیاردش آزار پیش
به گفتار گرسیوز شوم روی	گران کرد بیهوده دل را بدوی

به دژخیم فرمود تا بی گناه	سرش را ببرند چون کینه خواه
کنون تا جدا شد سر او ز تن	به توران نیایی تو با مرد زن
هر آن خون کزین کینه شد ریخته	بدان گیتی او باشد آویخته
مرا یار بخت است و شاهم خدای	ندانم جز او شاه در دو سرای
چو رویین به تندی از او این شنید	بزد دست و تیغ از میان برکشید
بدان تا زند بر سر و یال اوی	ز بالاش خون اندر آرد به روی
سبک برزوی شیر دل، تیز چنگ	ببازید بازو به سان نهنگ
بدان تا رباید مر او را ز زین	به خواری در آرد به روی زمین
بترسید رویین و از بیم جان	ببچید ازو روی و شد تا زنان
کشاووز دنبال اسبش گرفت	به تندی زمانی همی داشت تفت
ز نیروی فرخنده بخت جوان	تکاور به روی اندر آمد دمان
دم اسب در دست آن نامدار	بماند و بیفتاد از وی سوار
جهاندار از دور می دید آن	به پیران چنین گفت کای پهلوان
نه از مردم است این زآهرمن است	من ایدون گمانم که تخم من است
ازین جنگی گرد شاید چنان	که در دیده رستم آرد سنان
بدین گفت و بازو و این زور و یال	به گیتی ندانم کس این را همال
گمانم که روز نبرد این دلیر	تن ازدها را در آرد به زیر
تو گویی که از دانش آگاه نیست	به چشمش همان شاه و چاکر یکی ست
بدین تندى و تیزی خویش کام	سر ژنده پیل اندر آرد به دام
مگر آفریننده بخشودمان	که آسان همی راه بنمودمان

برزونامه کهن

بخش ۶ - آمدن گرسیوز و بردن برزو پیش افراسیاب



و زان پس به گرسیوز آواز داد	کز ایدر بران باره بر سان باد
به نرمی بیاور به نزد منش	به چربی به دام آورم گردنش
مگردان به تندی زبان را بدوی	نباید که رنج آیدت زو به روی
سپهد سبک کرد سویش عنان	وزان موی بر تن شده چون سنان
چو آمد به نزدیک پرخاشجوی	شگفتی فرو ماند در کار اوی
ورا دید آشفته چون پیل مست	یکی بیل مانند گریزی به دست
سپهدارش از دور آواز داد	چو لرزان یکی شاخ ازتند باد
به چربی بدو گفت کای نام جوی	چرا برفروزی به بیهوده روی
کسی را بدین دشت پیکار نیست	همان میهمان نزد کس خوار نیست
نخوردیم از تو در آنجای هیچ	مگر آب چشمه، بدین سان میپیچ
بیا تا یکی پیش شاهت برم	بدان پر گهر بارگاہت برم
سر سروان شاه توران زمین	سر افراز گردان ماچین و چین
نبره فریدون و پور پشنگ	همی راه جوید ازین خاره سنگ
همی راه جوییم از تو کنون	نجوییم کین و نریزیم خون
چو گرسیوز این گفت، برزوی شیر	بیامد خرامان بر او دلیر
به گردن بر آورد بیل سطر	خروشنده بر سان تندر ز ابر
تو گفتی درختی ست زآهن به بار	و یا نره شیری ست در مرغزار

بیامد به نزدیک افراسیاب	دلیر و خرامان و دل پر شتاب
نیایشگری را زبان برگشاد	چو آمد به نزدش زمین بوسه داد
نوازید و بنشانند اندر زمان	جهاندار او را به شیرین زبان
نژادت ز کیست و چه نامی به نام	بدو گفت کای مرد با رای و کام
چه گوید همی مادرت از پدر	ز تخم که ای وز کدامی گهر
دژم روی گشتی چو شیر ژیان	نکردیم بر کشته زارت زیان
دلت شاد باد و فروزنده روی	بدو گفت برزوی کای نام جوی
همه سال ایدر بدم یک تنه	پدر را ندیدم به چشم از بنه
نیایی کهن باز مانده ز من	من و مادرم ایدر و چند زن
به نخجیر شیرش بدی دست برد	نیای مرا نام شیروی گرد
ورا چنبری شد همی برز و یال)	(کنون پیر گشته ست و بسیار سال
بدین دشت بگذشت گردی سوار	چنین گفت مادر که گاه بهار
به نخجیر شیران بد و کار سخت	نیای من آن پیر شوریده بخت
چو از دور دیدش مرا نامدار	ز من آب کرد آرزو آن سوار
نگه کرد در من دلش شد کباب	چو دادم مر او را همی سرد آب
فروشد دو پای دلاور به گل	فروماند بر جای وز بهر دل
سگالشگری یک زمان پیشه کرد	کجا با دل خویش اندیشه کرد
در آورد دیوار باره به بند	ز فتراک بگشاد پیچان کمند
در آویخت با من گو نامور	به باره برآمد چو مرغی به پر
وزان جای برگشت بر سان دود	ز من مهر یزدان به مردی ربود
ندانم کجا رفت و چون بود کار	ندیدم دگر چهره آن سوار
نبودش جز او هرگزش هیچ شوی	به من بارور گشت مادر ازوی
به کردار غنچه همی بشکفید	چو افراسیاب این ز برزو شنید

بدو گفت کای مرد پهلو نژاد	زمانه ز نیکیت هم نیک داد
بیابی ز من دولت وکام تو	به شاهی کشد پس سرانجام تو
همان کشور و دخترم آن توست	همه لشکر من به فرمان توست
ز توران زمین تا به ماچین وچین	تو را شهریاران کنند آفرین
نبیند جهان کس به آیین تو	سپهر چهارم کشد زین تو
زمین هفت کشور تو را بنده شد	به پیش تو گردون پرستنده شد
ز برزیگری رستی و کار سخت	به گردون بر آرد تو را نیک بخت
یکی کار پیش است ما را بزرگ	کزو خیره گردد دو چشم سترگ
مرا کرده پیری چنین ناتوان	تو را هست نیروی و بخت جوان
بدان گه که من چون تو بودم به سال	قوی گردن و سینه در خورد یال
همه آرزو جنگ شاهان بدی	زمانه ز بیمم هراسان بدی
دل شیر و چنگال شیر ژیان	ز تیر و ز تیغم بدنای نوان
هماوردم ار کوه بودی به جنگ	ز گرزم شدی نرم چون خاره سنگ
به میدان نیامد کسی پیش من	که نه جوشنش گشت بر تن کفن
کنون پیر گشتم شمیده شدم	چو چنگ دلیران خمیده شدم
ندارم دل و توش آیین جنگ	کجا گشت چون بید لرزان دو چنگ
یکی آرزو دارم اکنون به دل	نباید که باشیم خوار و خجل
که در دست تو نیست آن بس گران	نپیچی ز پیکار گند آوران
یکی مرد از ایران پدید آمده ست	که بند یلان را کلید آمده ست
چه هامون وکوه و چه دریا و دشت	ز سم ستورش همی چیره گشت
به توران زمین نامداری نماند	که منشور شمشیر او بر نخواند
دل جنگ جویان ازو شد به درد	نیارد کسی جنگ او یاد کرد
چه شیر و چه جادو چه دیو و چه پیل	چه کوه و چه هامون چه دریای نیل

کجا گر فراوان و گر اندکی ست	گه کینه در پیش چشمش یکی ست
به بیشه ز شیران روان کرده خون	یکی رخس دارد به زیر اندرون
تو را همچو او مرد باید دو شست(؟)	ابا این همه مردی و زور دست
به مردی و نیرو ز تو کمتر است	ز بالای او زان تو برتر است
گرش چند در رزم تیز است چنگ	بر آنم که با تو نتابد به جنگ
سر نامور را به گرد آوری	کنون گر تو با او نبرد آوری
ز دریای چین تا به مرز خزر	تو را باشد این لشکر (و) بوم وبر
که این گفته آیین و راه من است	سپهر و ستاره گواه من است
دلش گشت پر کین ز مرد کهن	چو بشنید برزوی ازو این سخن
چه نام جهانجوی گرد سوار؟	چنین داد پاسخ که ای شهریار
که آن نامورگرد خسرو نشان	چنین گفت افراسیاب آن زمان
که بادا همیشه کنام ددان	تهمتنش نشستن بود سیستان
برین رای با ما تو را رای چیست؟	چه گویی کنون چاره کار چیست
در اندیشه با او چه سازیم راه	چه گویی درین ای پناه سپاه
به درد دل از کینه آهی کشید	جوان این سخن چون ز خسرو شنید
که شاها ازین کار چندین متاب	چنین داد پاسخ به افراسیاب
پس این پادشاهی چه باید تو را	چو از گیتی این رنج باشد تو را
چو شاهان پیشین تو را سنگ نیست	همانا تو را خود دل جنگ نیست
به نزدیک آن لشگر نامدار	که چندین سخن گویی از یک سوار
چرا تاج شاهی نهی بر سرت	چو جنگی نباشد دل اندر برت
به گردون گردان و تابنده شید	به دیان دادار و روز سپید
به ایوان بزم و به میدان کین	به فرخنده فرخ مه فوردین
مر این مرد را خاک بالین کنم	که گر دل برین کار پرکین کنم

نشست تو را بر ثریا کنم	ز خون روی ایران چو دریا کنم
نشینم ابر باره راهوار	کنون گر بفرمایدم شهریار
به پیکار آن نره شیران شویم	بسازیم لشکر به ایران شویم
کنم دشت ایران چو دریای آب	به پیروز بخت رد افراسیاب
نمانم بر آن بوم شاخ درخت	ستانم ز کیخسرو آن تاج و تخت
کنام پلنگان و شیران کنم	همه بومشان جمله ویران کنم
دل پیر سر گشت ازین شادمان	چو افراسیاب این شنید از جوان
همان تاج و آن یاره با گهر	بفرمود کآرند ده بدره زر
چنان چون بود در خور نیک بخت	ز دیبای زربفت رومی سه تخت
(ز دیبا سراپرده و اسب و زین)	دو صد خوب رویان ماچین و چین
صد استر همه بار دیبای چین	(دو صد بارگیر تکاور به زین)
رکاب مرصع جناق پلنگ	ز زین و لگام و جناغ خدنگ
همان نیزه و تیر و گرز گران	دو صد جوشن و تیغ (و) بر گستوان
همان زر دینار و در و گهر	همان گوسفند و بز و بوم و بر
بر شاه ترکان و مرد جوان	بیاورد گنجور اندر زمان
چو گلبرگ بشکفت پس نامور	به برزو سپردش همه سر به سر
جز از خود به گیتی کسی را ندید	چو برزو بدان خواسته بنگرید
ستایش کنان خاک را بوسه داد	نیایش کنان پس زبان برگشاد
بیامد چو خورشید روشن روان	وز آنجا به نزدیک مادر دوان
از آن خواسته دل شد آراسته	به مادر سپرد آن همه خواسته
روان را بدین خواسته بر فروز	به مادر چنین گفت کای نیک روز
همان گوش کس نیز بشنیده نیست	کزین گونه کس خواسته دیده نیست
که مارا جزین داد شاه دلیر	به مادر چنین گفت برزوی شیر

بدان تا من و رستم زال زر	بکوشیم در جنگ با یکدگر
بیرم سرش را به زاری ز تن	تنش سینه باز سازم کفن
چو بشنید مادر فغان بر کشید	سرشکش ز دیده به رخ بر چکید
بزد دست (و) برکند موی از سرش	بدرید جامه همه بر برش
خروشان و گریان بدو گفت بست	که کرده ست هرگز بدین گونه دست(?)
همه آرزو جنگ شیران کنی	مرا خاکسار دلیران کنی
به روز جوانی به زر و درم	مشو غره جان را مگردان دژم
به دینار و دیبا و اسب و گهر	فروشد کسی جان و سر ای پسر؟
که این شاه توران فریبنده است	بدی را همه ساله کوشنده است
بسی بی پدر کرد فرزند را	بسی کرد ویران برومند را
بسا کس که گشتش سر از تن جدا	به گفتار این دیو نر اژدها
زبهر فزونی تو این رنج تن	ز دل دور کن آرزو بیخش بکن
بر اندیش ازین ای گو انجمن	نباید که یاد آوری گفت من
و دیگر که آن شیردل نیک مرد	که با وی همی کرد خواهی نبرد
به مردی ز خورشید پیداتر است	به پیکار از شیر شیداتر است
دل شیر دارد تن ژنده پیل	چه هامون به پیشش چه دریای نیل
ز دیوان جنگی نترسد به جنگ	به مردی بر آرد ز دریا نهنگ
بسا شیر مردان که او کشته کرد	زکشته بسی دشت چون پشته کرد
دلیران ترکان فزون هزار	همه نامداران خنجرگزار
چو کاموس جنگی و خاقان چین	چو فغفور و چون سنگل دوربین
چو منثور ایلا چو عحعار گرد	همان چنگش گرد با دست برد
دگر نامور گرد سهراب شیر	که پیل ژیان آوریدی به زیر
چه اکوان دیو و چه دیو سپید	که از جان ز رزمش شدند نا امید

نگه کن بدین نامداران که من	به پیش تو گفتم از آن انجمن
به مازندران و به توران که ماند	که منشور تیغ ورا بر نخواند
تو زین نامداران نه ای بیشتر	ازین درکه رفتی مرو پیشتر
چو بشنید برزو ز مادر سخن	دگرگونه اندیشه افکند بن
بدو گفت ای مام تنگی مکن	مرا از یلان نیز ننگی مکن
که جز خواست دیان نباشد دگر	ز تقدیر او کس نیابد گذر

برزنامه کهن

بخش ۷ - آموختن برزوی رزم از دلیران افراسیاب



بدو گفت کای شاه توران سپاه	بگفت این و آمد به نزدیک شاه
که در دشت آورد جویند کین	گزین کن دلیران توران زمین
به بازو قوی و به تن نامدار	عنان پیچ(و) گرد افکن و نیزه دار
سپر داشتن پیش تیر خدنگ	بدان تا مرا ساز آیین جنگ
که چون باشد آیین مردان مرد	بگویند با من به کین و نبرد
به دستور پیران ویسه نژاد	چو بشنید ازو شاه آواز داد
دلیران و گردان توران زمین	که جنگ آوران از سپه برگزین
دگر بارمان شرزه شیر دلیر	چو هومان ویسه چو گلباد شیر
که از شیر شرزه نتابند روی	چو گرسیوز و چون دمور گروی
بدان تا بگردند با آن جوان	ز لشکر گزین کرد ده پهلوان
یکی نامه فرمود افکند بن	چو بشنید پیران ز شاه این سخن
کجا بود در پادشاهی گوی	به هر گوشه ای نزد هر پهلوی
جان پهلوانان با دستگاه	که لشکر فرستند نزدیک شاه
هم از بهر تدبیر پیکار و جنگ	که شه کرد در کوه شنگان درنگ
چنان ساخت باید که یکسر سپاه	به جشن فریدون سر مهر ماه
چه کهتر چه مهتر ابا تیغ کین	بیایند تازان به شنگان زمین
بشد از دلیران همی خورد و خواب	وزین سو فرستاده افراسیاب
ببستند فرمان شه را کمر	همان ده تن از تخمه نامور

شب و روز با برزوی شیرگیر	به گرز و به نیزه به شمشیر و تیر
به میدان همه جنگش آموختند	همان کینه از رستم اندوختند
جهانجوی را دل نهاده بر آن	که چون باشد آیین گند آوران
شب و روز جز جنگ جستن نکرد	درنگ اندر آن جز به خوردن نکرد
زمانی نیاسود از تاختن	هم از گردش و تیر انداختن
به شش ماه چونان شد آن نامدار	(که) چون او نبذ یک دلاور سوار
چو او نامداری به توران نبود	نه گوش کسی نیز هرگز شنود
چنان شد به گرز و به تیر و سنان	در آورد میدان به دست عنان
که از روی زنگی به نوک سنان	به شب، تیره چشمش ربودی عیان
سر ماه هفتم گه بامداد	بیامد بر شه زبان برگشاد
بدو گفت کای شهریار زمین	به فرمان تو شاه ماچین و چین
بفرمای تا ساز (و) آلات جنگ	بیارند پیشم کنون بی درنگ
کمان کیانی و گرز گران	همان نیزه و تیغ گند آوران
کمندی که آن باشد از چرم شیر	یکی تیر پیکان او ده ستیر
یکی اسب کان در خور من بود	قوی گردن و تند و روشن بود
وزان پس بخوان سر به سر لشکرت	همه نامداران این کشورت
بین تا به میدان مرا یار کیست	هماورد من روز پیکار کیست
چو بشنید افراسیاب این ازوی	بر افروخت چون گل به شادیش روی
به گنجور فرمود تا ساز جنگ	بیارد به میدان کین بی درنگ
ز تیر و کمان و ز گرز و ز تیغ	بیارد ز برزو ندارد دریغ
بیاورد ده گرز گنجور شاه	یکی اسب و برگستوان سیاه
کمندی ز ابریشم و چرم شیر	یکی تیغ در خورد مرد دلیر
سپرهای روسی و چندی زره	چو زلف بتان سر به سر پر گره

همه یکسره پیش برزو نهاد	چو برزو بدید آن زبان برگشاد
به شه گفت کای شاه ماچین و چین	سرافراز ایران(و) توران زمین
نیاید به کار من این ساز جنگ	به سوزن نبندند چرم پلنگ
چو جامه نه در خورد مردم بود	همان مردم اندر میان گم بود
(مرا بازو ایزد قوی آفرید	به نیروی من چرخ مردی ندید)
مرا در خور زور باید کمان	سطبری گرزم دو چندان همان
ازین ده گزی نیزه ام بیشتر	همانش سطبری دو چندان دگر
نه آلات پیکار و جنگ من است	نه این گرز در خورد جنگ من است
چو بشنید ازو شاه افراسیاب	بگفتش به هومان کز ایدر بتاب
همان گرز و آن نیزه من بیار	بدین پر هنر مرد جنگی سپار
بیار آن کمانی که تور دلیر	بدو جست پیوسته پیکار شیر
همان تیز پیکان که هست آبدار	که بر سنگ و سندانش باشد گذار
چو بشنید گنجور هم در زمان	بیاورد گرز و کمند و کمان
یکی گرز پولاد دسته به زر	به گوهر بیاراسته سر به سر
سطبریش افزون ز خرطوم پیل	فروزان کبودش مانند نیل
همان بود صد من به سنگ ار نه بیش	سری بر سرش چون سر گاو میش
نبد در همه لشکرش سر به سر	که بازوش آن را بدی کارگر
کمانی به کردار چرخی قوی	به زر خانه و زه برو پهلوی
دو صد تیر پیکان او ده ستیر	کمندی بتابیده از چرم شیر
سپر در خور تیغ الماس تاب	یکی زان که بد خاص افراسیاب
همه یک به یک پیش برزو نهاد	چو برزو بدید آن زبان بر گشاد
بدان ده سوار از دلیران جنگ	که بودند در جنگ همچون پلنگ
که بیرون خرامید پیشم کنون	مرا آزمایید دل پر زخون

به تیر و به نیزه به گرز و به تیغ	ببارید بر من چو بارنده میغ
که تا بر گرایم یکی خویشتن	نمایم برین شاه نیروی من
چو بشنید شاه این سخن را از وی	سوی نامداران چین کرد روی
به هومان و رویین و گلباد گرد	به گرسیوز شیر با دست برد
به طرخان گرد آن سوار دلیر	به خاقان و گردان ارغنده شیر
بدان ده سوار نبرده به جنگ	که کوشید با او به سان پلنگ
بدان نامور شیر آهن جگر	به گرز و کمان و (به) تیغ و تبر
چو بشنید لشکر ز افراسیاب	همان ده سپهبد به کردار آب
ستوران به میدان دوان تاختند	به گرز گران گردن افراختند
نگه کرد برزو بدان ده سوار	چو شیران آشفته در کارزار
بیوشید خفتان و خودی به سر	نهاد و میان را بیستش کمر
به باره برافکند بر گستوان	یکی باره مانند کوهی دوان
به باره برآمد چو غرنده شیر	ز آهن کمان و ز الماس تیر
کمان سپهبد گرفتش به چنگ	همی تاخت هر سو به سان پلنگ
تو گفتی سپهری ست بازور و تاب	که دارد بر آوردگه بر شتاب
درختی ست گفتی ز آهن به بار	گشاده دو بازو چو شاخ چنار
ز سام نریمانش نشناخت کس	تو گفتی که سام سوار است و بس
ز بال و ران و ز یال و رکیب	دل جنگجویان شده پر نهیب
سر افراز افراسیاب و سپاه	ستاده برآن دشت و دل کینه خواه
جهان جوی برزو گرفته کمان	به میدان در آمد چو باد دمان
یکی بود و ده نامداران چین	همی بردیدند روی زمین
چنان کرد برزو بسیج نبرد	که از رنج بر تنش نشست گرد
ز نام آوران رفت از آن تاب هوش	چو برزو بر آورد نیزه به دوش

همی گفت هر کس که این نامجوی	ستوه آمدند آن دلیران ز اوی
و یا کوه البرز در جوشن است	ز مردم نزاده ست از آهرمن است
نیاورد دیگر چنین روزگار)	(نیاید همی سیر از کارزار
به تندی بر شاه بشتافتند	به بیچارگی روی برتافتند
تن از رنج خسته، دو دیده پر آب	چنین گفت هومان به افراسیاب
به روز سپید و شبان سیاه	که شاها به دیان و تابنده ماه
نه ببر دمان و نه آشفته شیر	که هرگز ندیدم ازین سان دلیر
در آورد، نی شیر اهریمن است	تو گویی که از روی و ز آهن است
دلاور بدین گونه نشنیده ام	از آن نامداران که من دیده ام
بکردیم با برزوی تیز چنگ	بسی رزم و پیکار در دشت جنگ
ندیدیم شاها به هنگام کار	بدین گونه بر دشت کین پایدار
نه طوس و نه گستهم از ایران زمین	نه کاموس جنگی نه خاقان چین
همی خوار گیرد نبرد پلنگ	ندیده هنوز ایچ آیین جنگ
بدین سان گشادند پیشش زبان	چو آن نامداران روشن روان
بخندید آن شهریار جوان	چو افراسیاب این شنید از گوان
بیاورد گنجور آراسته	سزاوار او گفت تا خواسته
بیار است گنجور چون چرخ و ماه	وزان پس بفرمود تا بزمگاه
جوانان و آزادگان را بخوان	به سالار خوان گفت پیش آر خوان
به خوان گران مایگان بر نشاند	سران سپه را سراسر بخواند
دگرگونه خود مجلسی ساختند	گوان چون ز خوردن پیرداختند
بیاراسته همچو پشت پلنگ	همه بوم آن دیبه رنگ رنگ
روان را همی داد گفتی درود	نوای اغانی و آوای رود
تو گفتی که رضوان درو لاله کشت	ز خوبان همه بزمگه چون بهشت

چنین گفت فرزانه افراسیاب	چو روی یلان کرد خرم شراب
چه سازیم ازین بیش ایدر درنگ	که ای پره‌نر نامداران جنگ
بسی لشگر از هر سویی دررسید	به آسودگی روز برتر کشید
همان خون ز بهر پسر ریختن	فراز آمد آن روز آویختن
سر دشمنان زیر گاز آوریم	مگر بخت گم بوده باز آوریم
جهان بر دل خویش تنگ آوری	چو هنگام تیزی درنگ آوری
که ای شاه با دانش زودیاب	چنین گفت لشکر به افراسیاب
میان را ببندیم در کارزار	هر آن گه که فرمان دهد شهریار
به خنجر ز دشمن بریزیم خون	ببندیم دامن به دامن درون
ز سر دیده دشمنان برکنیم	به ایران زمین آتش اندر زنیم
بجوشید و از جایگه بر دمید	چو برزو ز نام آوران این شنید
که ای شاه ترکان ماچین و چین	چنین گفت با شاه توران زمین
که فردا برآرم از ایشان دمار	تو دل را بدین کار غمگین مدار
چو برخیزد آوای کوس از دو روی	که من چون سپه روی آرد به روی
همه پشت بدخواه را بشکنم	دل تو ازین کار بی غم کنم
به پیش تو آرم سر کینه ور	ببرم سر رستم زال زر
بر ایشان فشانم یکی باد مرگ	نمانم به ایران زمین بار و برگ
بر آرم به ایرانیان رستخیز	سرانشان ببرم به شمشیر تیز
جهاندار ببند که من چون کنم	به نیزه بر ایشان شبیخون کنم
کجا پای دارد چو آرد ستیز(?)	به گاه خزان برگ با باد تیز
که دریای جوشنده پنهان بود	خروشیدن رود چندان بود
بشوید جهان را به زر آب ناب،	کنون چون برآرد سپهر آفتاب
به اسب اندر آیند یکسر سپاه،	تبیره برآید ز درگاه شاه

منم شیر و ایرانیان همچو گور	بیوشند گردان به آهن ستور
همه کار نابوده را باد دار	شها می خور اکنون و دل شاد دار
مخور انده و درد نابوده بیش	چو دی رفت و فردا نیامد به پیش
به گنجور فرمود بار دگر	چو بشنید شاه این سخن سر به سر
که از تور ماند ستمان یادگار	که آن تاج با طوق و با گوشوار
همان تاج زرین و تیغ و کمر	یکی تخت دیبای رومی به زر
درنگی مکن زود اکنون بیار	بیاور بدین مرد جنگی سپار
که ای نامداران پیکار جوی	به گردان چنین کرد آن گاه روی
ببخشید چیزی ز اندازه بیش	کنون هر کسی در خور زور خویش
همه کار او گشت آراسته	ببخشید هر کس همی خواسته
که با او به زر دست یا رست سود	چنان شد که در بزمگه کس نبود
همان جایگه سرش بنهاد پست	بدین گونه می خورد تا گشت مست
بفرمود تا خواسته در شتاب	چو برزو چنان کرد افراسیاب
غلامان گرفته به گرد اندرش	ببردند نزدیک آن مادرش
سرشکش ز دیده به رخ بر چکید	چو مادر بدان خواسته بنگرید
به چشم من این کژدم و اژدهاست	ابا دل چنین گفت کاین خون بهاست
گواهی دهد دل بر آن هر زمان	چو خواهد کسی را رسیدن زیان
حذر کردن و درد خوردن چه سود	ولیکن چو کردند و کرده ببود
نبیند همی دیده مان در نهان	نداند کسی راز کار جهان
بدان گونه تا روز بد پیچ پیچ	نیاسود از اندیشه مادرش هیچ

برزنامه کهن

بخش ۸ - لشکر کشیدن برزو به سوی ایران قسمت اول



سپیده چو پیدا شد از چرخ پیر	چو سیماب شد روی دریای قیر
تبیره برآمد ز درگاه شاه	به سر برنهادند گردان کلاه
چو برزوی از خواب سر برکشید	خروشیدن بوق رویین شنید
بیوشید جامه برآمد بر اسب	بیامد به کردار آذر گشسب
چو آمد به درگاه افراسیاب	جهان دید مانند دریای آب
سپه بود یکسر همه روی دشت	خروش تبیره ز مه بر گذشت
بدید آن سپه چتر تابان ز دور	ستاده به زیرش سپهدار تور
پیاده شد و پیش اسبش دوید	چو افراسیابش پیاده بدید،
به باره بفرمود تا برنشست	گرفت آن زمان دست برزو به دست
بفرمود تا گرگ پیکر درفش	سرش پیل زرین غلافش بنفش
سپهد بیورد با ده هزار	سوار دلاور گو کارزار
به برزو سپردند بر پهن دشت	سپه پیش او یک به یک برگذشت
دو پیل گزیده به بر گستوان	چنان چون بود در خور پهلوان
بدو گفت رو پیش لشکر خرام	به مردی برآور ز بدخواه کام
سپه (را) تو باش این زمان پیشرو	دلارای جنگی سپهدار نو
شب و روز در جنگ هشیار باش	سپه را ز دشمن نگهدار باش
برون کش طلایه ز پیش سپاه	به روز سپید و شبان سیاه
تو را یار هومان بس و بارمان	که هستند در جنگ شیر دمان

من اینک پس تو هم اندر زمان	بیارم سپاهی چو ابر دمان
ازین مرز تا پیش دریای چین	کنم روی دریا همی آهنین
ز چین و ماچین سپاه آوریم	جهان پیش خسرو سپاه آوریم
چو بشنید دلی پر زکین	بیامد دمان تا به ایران زمین
چو برزو سپه سوی ایران کشید	خبر زو به شاه دلیران رسید
به کیخسرو آمد خبر درزمان	که آمد سپاهی چو باد دمان
سر افراز، جنگی سوار دلیر	خروشان و جوشان چو درنده شیر
سپاهی ست با این دلاور، به جنگ	یکی گرگ پیکر درفشی به چنگ
فرخ سینه ترکی ست گردن قوی	به بازو سطر و به تن پهلوی
به بازی شمارد همی روز رزم	بود رزم بر چشم او همچو بزم
دلاور ز ایران و توران چنوی	ندیده ست هرگز یکی جنگ جوی
سپاهی ز نام آوران بی شمار	سپهد درختی ست ز آهن به بار
پس او سپاهی چو دریای آب	سپهدارشان شاه افراسیاب
سپاهی به توران سراسر نماند	که توران شه آن را به ایران نراند
سر مرز را آتش اندر فکند	بن و بیخ آباد و ویران بکند
بیامد یکی کودک شیر خوار	ز تیغش به جان خسروا زینهار
چو خسرو ز کارآگهان این شنید	به ایران سپه سر به سر بنگرید
به ایرانیان گفت تا کی درنگ	فراز آمد آن روز پیکار و جنگ
من ایدون شنیدم ز دانا سخن	که یاد آورد روزگار کهن
که چون مر کسی را سر آید زمان	پذیره شود مرگ را بی گمان
که هرگز خود افراسیاب این نکرد	کزین سان به گردون برآورد گرد
کنون آمد آن روز خون ریختن	به شمشیر دشمن برآویختن
نبینی که چون پیل مستی کند	نبرد مرا پیش دستی کند

دبیر نویسنده را پیش خواند	فراوان زهر در سخن ها براند
به هر مهتری نامه کردش گسی	ز هر در سخن ها بدو در بسی
به هر کشوری نزد هر مهتری	کجا بود در پادشاهی سری
به یک هفته چندان سپاه آورید	که کس روی گیتی گشاده ندید
چو مهبود رازی چو شیدوش گرد	منوشان خوزی ابا دست برد
سپه بود چندان که در هفت میل	زمین بود یکسر همه رود نیل
جهاندار بر پشت پیل سپید	ستاده به گردش سپه پر امید
چو طوس و چو گیو و چو شیدوش شیر	چو گودرز و رهام و گرد دلیر
ز شه زادگان سیصدو شصت گرد	دلیران و گردان با دست برد
به پیش اندرون اختر کاویان	بزرگان ایران به گردش دوان
به ساقه سپاهش جهان پهلوان	تهمتن، کزو خیره گشتی روان
سواران زابل ده و دو هزار	چو شیران جنگی گه کارزار
ز بس سرخ و زرد و کبود و بنفش	ز تابیدن کاویانی درفش
هوا شد چو روی زمین از بهار	جهانی سراسر گو نامدار
ز رایت هوا همچو برگ رزان	درفشان و جوشان چو باد خزان
ز نعل ستوران زمین پر ز ماه	مه و مهر از گرد اسبان سیاه
ز بانگ تیره شده گوش کر	عو کوس از کوهه پیل نر
چو خسرو سپه را بدان گونه دید	دل و پشت بدخواه وارونه دید
بخندید و شادان شد از بخت خویش	فریبرز را خواند بر تخت خویش
دگر نامور طوس نوذر بخواند	از آن نامدارانش برتر نشاند
بدیشان چنین گفت فردا پگاه	چو خورشید تابان برآید ز گاه
بیازید بر سان شیران دو چنگ	همه کینه جویدید همچون پلنگ
برهنه کنید تیغ ها از نیام	به زوبین و خنجر بجویدید کام

که دشمن نیاید بدین سو پای(؟)	طلایه همه طوس باشد به جای
سپاهی به کردار ابر سیاه	من از پس به زودی بیارم سپاه
زمین بوسه دادند پیرو جوان	چو خسرو چنین گفت آن هر دوان
که ای پر هنر شیر دل شهریار	چنین گفت با شاه طوس سوار
کنم روز بدخواه چون شب سیاه	به فرخنده پیروزی بخت شاه
خبر زی تو آید که من چون کنم	بر ایشان به ناگه شبیخون کنم
که یابد رهایی ز تیغ و سنان	نمانیم یک تن از ایشان به جای
بخندید از گفت مرد کهن	چو از طوس بشنید خسرو سخن
به می تازه کردند جان دژم	ببودند آن شب ابا می به هم
جهان گشت چون لعبت دلفروز	چو خورشید بنمود از چرخ روز
خروش سوارانش از بارگاه	تبیره برآمد ز درگاه شاه
سپه بر نشانند و رفتند به راه	بر آن سان که فرمود خسرو پگاه
سواران همه از در کارزار	دلیران ایران ده و دو هزار
خروشان به نزدیک ترکان رسید	ازین سان سپاهی به توران کشید
جهان پهلوان طوس باره براند	میان دو لشکر دو فرسنگ ماند
من اینک شدم همچو باد دمان	فریبرز را گفت ایدر بمان
چگونه توانیم کردن فسون	ببینم سپه را که چند است و چون
سپه را یکایک همی بشمریم	بر ایشان چو باد بزان بگذریم
ز تن جامه رزم بیرون مکن	ز من بشنو اکنون یکایک سخن
به کردار دریا ز کین بردمید	فریبرز چون این سخن بشنوید
بدان تا سپه بیش و کم بنگرم	بدو گفت من با تو آیم به هم
به ویژه گمانم که در خون شوی	تو تنها به توران سپه چون شوی
همه تیز کرده به کینت دو چنگ	سپاهی چو دریای جوشان به جنگ

شکست اندر آید به ایران سپاه	کنی روز فرخنده بر ما سپاه
در این داوری بود کز روی دشت	خروشی برآمد که مه تیره گشت
دو لشگر به ناگه به هم باز خورد	به پروین بر آمد خروش نبرد
جهانجوی برزو، سپهدار تور	همی رزمگاه آمدش جای سور
به گردن برآورد گرز گران	همی کوفت چون پتک آهنگران
چو هومان و چون بارمان دو سوار	به جنگ اندرون همچو شیر شکار
ز پیکان هوا همچو چنگال شیر	ز کشته شده شیر بر دشت سیر
وز آن روی طوس و فریبرز گرد	نموده به دشمن یکی دست برد
ز خون دلیران شده خاک تر	بسی کشته افکنده بی دست و سر
همه دشت از آن کشته چون پشته گشت	به خون و به خاکش در آغشته گشت
ستوران ز بس تک شده ناتوان	به خون و به خوی غرقه بر گستوان
فرو ماند بازوی ترکان زکار	ز بس زخم شمشیر زهر آبدار
به فرجام ترکان شدند چیره دست	به ایران سپاه اندر آمد شکست
شکستی کز آن گونه دیده ندید	نه گوش زمانه بر آن سان شنید
چنان شد به ایرانیان روی دشت	که گردون گردان از آن خیره گشت
چو شب روز شد کس از ایشان نماند	که منشور شمشیر توران نخواند
ز خسته به هر ده یکی تن نزیست	و گر زیست بر جانش باید گریست
هم آن گه سپیده دمان بردمید	سرا پرده قیر گون بر کشید
نگه کرد طوس و فریبرز شاه	جهان گشت بر چشم هر دو سپاه
همه دشت سر بود بی دست و پای	دلیران به دشمن سپردند جای
شکسته شده نامداران همه	پدید آمده باز گرگ از رمه
پراکنده لشکر، دریده درفش	ز خون یلان روی ایشان بنفش
سپهدار ترکان و هومان به هم	به هر گوشه تازان چو شیر دژم

به مردی بریده سر سروران	به گردن برآورده گرز گران
فریبرز را طوس گفت ای پسر	چگونه توان برد ازین سان به سر
شگفتی بدین سان ندیده ست کس	همانا سیه شد مرا روز پس
در آمد تو را روز سختی به سر	نباشی تو در جنگ پیروز گر
ز گردان ایران و گودرزبان	به زشتی گشایند بر ما زبان
شود تازه زین، کام گودرز پیر	چو گردون دل ما بیارد به تیر
بیا تا بکوشیم هر دو به جنگ	مگر بفکنیم از تن خویش ننگ
تن خویش برمرگ خرسند کن	به دانش دلت را یکی پند کن
چو بر دشت ما را سر آید زمان	از آن به که دشمن شود شادمان
نرفته ست کس زنده بر آسمان	به جنگ اندرون به که آید زمان
کنون من شوم سوی برزو به جنگ	تو شو سوی هومان به کین چون پلنگ
اگر تو شوی زنده نزدیک شاه	به خسرو بگو کای سزاوار گاه
روان تو همواره بی درد باد!	دل بد سگالانت پر گرد باد!
به فرمان شه سوی ترکان به جنگ	برفتیم و کردیم جنگ پلنگ
نکردیم سستی به جنگ اندرون	بر این برگوا بس بود رهنمون
بکردیم جنگی که تا رستخیز	نبیند کسی آن چنان جنگ نیز
به فرجام بخت سیه تیره شد	همی روز بر چشم ما خیره شد
به شمشیر دشمن بدادیم سر	چنین بود فرمان پیروز گر
به مینو باشیم شادان به هم	بگوییم آنجای از بیش و کم
و گر من شوم زنده هم زین نشان	بگویم بدان شاه گردن کشان
که کردار چون بود و پیکار چون	سر جنگ جویان کجا شد نگون
فریبرز چون آن سخن بشنوید	بزد دست و گرز گران برکشید
مر او را غریوان به بر درگرفت	ز جان و تن خویش دل برگرفت

بدو گفت بدرود تا جاودان	تو زی سال و مه شاد و روشن روان
بگفت این و باره برانگیخت زود	به جایی که هومان پیروز بود
چو افکند بر وی سپهدار چشم	بر آشفته چون شیر غران ز خشم
همی رفت چو پیل کف افکنان	سر جنگ جویان ز تن برکنان
برین سان همی رفت تا قلبگاه	به جایی کجا بد درفش سیاه
چو هومان ویسه مر او را بدید	بزد دست و گرز از میان برکشید
بیامد به پیش سپهد به جنگ	خروشان و جوشان به سان پلنگ
دو گرد گران اندر آویختند	یکی گرد تیره برانگیختند
چو برزو چنان دید آمد دوان	به نزد فریبرز و طوس آن زمان
بزد دست و بگرفت هر دو به کش	یکی زور کرد آن گو شیرفش
ز جا در ربود و به هومان سپرد	جهان پهلوان مرد با دست برد
بیامد سپه را به هم بر شکست	شکستی که آن را نشاپست بست
فریبرز را با جهان جوی طوس	ببردند و برخاست آوای کوس
خبر شد به خسرو هم اندر زمان	که گشتند بسته به بند گران
به رستم فرستاد خسرو خبر	که شد کار گردان ایران به سر
اگر تو نیازی بدین کین دو چنگ	که دارد مرین را دل و توش جنگ
به زودی بدین کین میان را ببند	نباید که این کار گردد بلند
چو پیغام خسرو به رستم رسید	به کردار دریا دلش بر دمید
جهان پهلوان شد شکسته روان	از اندیشه آن دو روشن روان
نهیبی در آمد به دلش اندرون	رخش گشت از درد دینارگون
به رخس اندر آمد به کردار باد	بیامد بر شه زبان برگشاد
به خسرو چنین گفت کای شهریار	چه افتاد کار گو نامدار
که بوده ست این جنگ را پیشرو	که کرده ست این کار بازار نو

کجا دید هومان چنین کارزار	که طوس و فریبرز گیرد شکار
نه تور و پشنگ و نه افراسیاب	ندیدند این روز هرگز به خواب
چنین گفت دهقان دانش پژوه	که گه گاه آتش جهد هم ز کوه
چو بشنید از پهلوان لشکر این	یکی گفت کای نامدار گزین
ز هومان و ز بارمان باک نیست	دل ما ازین هر دوان چاک نیست
سواری بیامد ز ترکان به جنگ	که از بیم گرزش بلرزد نهنگ
(تو گویی که گرشاسپ با گرز جنگ	به میدان بیامد گشاده دو چنگ)
(که پیکار و کین پیش دو چشم اوی	چنین است که در پیش خارا سبوی)
زدیدار و کردار او بیش از این	چه گوئیم با پهلوان زمین
بر آورد چندان که گوشت شنود	مر آن هر دو تن را ز زین در ربود
همی برد در زیر کش هر دوان	چو باد بزان سوی هومان دوان
همانا نباشد به توران زمین	چو او نامداری به ماچین و چین
چو بشنید رستم بیژمرد سخت	به گستهم گفت ای گوی نیکبخت
ز بهر برادر میان را ببند	نباید که بر جانش آید گزند
نباید که آن شاه بی هوش و رای	برد مرورا اهرمن دل ز جای
مر آن هر دو تن را به شمشیر تیز	به مستی برآرد یکی رستخیز
که من از پی پور کاوس شاه	فریبرز با ارز، زیبای گاه
روان خوار گیرم ببندم میان	بدین تیره شب همچو شیر ژیان
بیایم بدین رای با تو به راه	سری پر ز کینه دلی کینه خواه
بدان لشکر شاه توران شویم	به کردار ارغنده شیران شویم
ببینیم تا چون توان کرد کار	که تا رسته گردند هر دو سوار
بگفت این و از رخس آمد به زیر	بیستش میان را چو شیر دلیر
ز رستم چو گستهم این بشنوید	سر شکش ز دیده به رخ برچکید

ابا گستم شاه گند آوران	بدان کار رستم بیستش میان
بیامد بدان جای روشن روان	بر آیین ترکان جهان پهلوان
به بند کمر بر زدش تیر چند	کمان کیانی به بازو فکند
بدان سان که باشند مردان کار	به دست اندرون گرزه گاو سار
که شاها انوشه بدی جاودان!	به خسرو چنین گفت پس پهلوان
به پروین رسانم سر تخت تو	که من بنده از فر و از بخت تو
به چنگ نهنگ اندرند اندر آب	اگر شان نکشته ست افراسیاب
وگر چو نهنگان به بحر اندرند	وگر چون ستاره به گردون برند
برفتند از آنجای پیروز و شاد	بیارم بر تو به کردار باد
به جز گستم هیچ کس را نبرد	درفش و سپه با برادر سپرد
همی شد تهمتن یل پر خرد	شب تیره بر سان آشفته دد
به کردار شیری گمین گه گرفت	نهانی همی راه بی ره گرفت
به جایی کجا بود پرده سرای	همی رفت تازان تهمتن ز جای
بدین سان به نزدیک لشکر رسید	طلایه به یک سو مر او را ندید
دو بهره ز توران سپه خفته بود	ز شب نیمه ای پیش تر رفته بود
روانشان فروزان چو آتش ز نی	دگر نیمه شادان نشسته به می
نشسته ابا شه به خیمه همه	بزرگان لشکر سران رمه
ستاده بزرگان به پرده سرای	جهاندار بر تخت زرینه سای
به دست دگر شیده و بیلسم	به یک دست برزو و هومان به هم
به خیمه به پای اندرون پیش تخت	فریبرز و طوس آن دو برگشته بخت
خروشان بدان هر دو مانند شیر	شده مست افراسیاب دلیر
همه بزمگاهش سران سوار	ز شادی دو رخسار چون گل به بار
به دیدار وی رفته از هر دو هوش	ز برزو همه تخت بد یال ودوش

ابا شاه بنشست با می به بزم	تو گفتی که گرشاسپ آمد ز رزم
چنین گفت کاین نیست از تخم تور	همی دید رستم مر اورا ز دور
همانا نباشد جز این یک سوار	به ایران و توران چنین نامدار
چو خون کرد از درد مر هر دو چشم	سپهدار ترکان زکین و ز خشم
که امروز آمد به سرتان زمان	به طوس و فربرز گفت آن زمان
بریدیم، شما را بیرم چنان	چنان چون سیاوخش و نوذر سران
سر مرد خفته در آید ز خواب،	کنون چون بر آرد سپهر آفتاب
دو لشکر به روی اندر آرند روی،	شود روی هامون پر از گفت و گوی
زنند این دلیران خنجر گزار	بگویم که تا پیش لشکر دو دار
بر آرم به کینه یکی کار من	کنم هر دو را زنده بر دار من
وزان کینه بر زد گره را به روی)	(بگفت این و دژخیم تابید روی
ز دلشان یکی بیخ شادی بکند)	(مر آن هر دو را برد هومان به بند

برزنامه کهن

بخش ۹ - لشکر کشیدن برزو به سوی ایران قسمت دوم



زغم روی او گشت چون شنبلید	چو رستم مر آن هر دو تن را بدید
نگه کن که گردونت گردان چه کرد	به گستم گفت ای دلارای مرد
ز ترکان بپرداز روی زمین	هم از بهر نام و هم از بهر کین
دلیر و دلارای و بیدار باش	پس من نگه دار و هشیار باش
بدان بارگاه سپهد دوید	بگفت این و شمشیر کین برکشید
خروشان و جوشان شه نیمروز	به بالین آن هر دو بسته چو یوز
جهان پهلوان رستم خشمناک	برفت و ز لشکر نیامدش باک
سر آمد برو گردش روزگار	بزد تیغ بر گردن پاسدار
که آمد کنون جایگاه گریز	چو آمد بر طوس گفتش که خیز
سپهد به گردن بر افراشتش	فریبرز بایند برداشتش
نشاند و بیامد چو شیر دژم	همان طوس بر گردن گستم
ز چاره مرا دست کوتاه شود	از آن پیش کین دیو آگه شود
از آن پاسبانان کس او را ندید	مر آن هر دو تن را برون آورید
به نزدیک خسرو چو باد دمان	ببردند مر هر دوان در زمان
چنان چون طلایه به ره بر ندید	همه راه بر دشت بی ره برید
ندیدش کس او را ز هر دو سپاه	به خسرو (به) بی راه و راه
زمین را ببوسید و بردش نماز	چو آمد به نزدیک خسرو فراز
بدو گفت کای نامور شاه گرد	مر آن هر دو تن را به خسرو سپرد

بر آن سان که پیمان بکردم نخست	سپر دم به شه هر دوان را درست
به خسرو بگفت آنکه افراسیاب	همی گفت و کرده دو دیده پر آب
نشستند بر خوان و می خواستند	همه کینه را دل بیاراستند
چو شب دامن تیره را در کشید	سیاهی برفت و سپیدی دمید
ز هر دو سپه خاست آواز کوس	هوا گشت مانند چشم خروس
سر از خواب برکرد افراسیاب	دو چشمش چو خون شد ز کین و ز تاب
همی بارگه دید پر گفت وگویی	وزان نامداران شده رنگ و بوی
چو افراسیاب این سپه را بدید	ز پیران ویسه سخن بد رسید
بدو گفت پیران ویسه همه	که گرگ اندر آمد میان رمه
مر آن بستگان را گشادند دست	ببرد و کسی را زلشکر نخست
نکردند کس را به چیزی زیان	همانا که خرسند بود اندر آن
سپاس از خداوند پیروزگر	کزیشان نشد شاه خسته جگر
چو افراسیاب آن ز پیران شنید	بکردار دریا ز کین بردمید
طلایه بپرسید تا تیره شب	که بوده ست کآورد شور و شغب
به دژخیم فرمود تا در زمان	سرش را زتن دور کردند در آن
وز آن پس بفرمود تا بی درنگ	بیایند گردان به میدان جنگ
تبییره زنان در دمیدند نای	زمانه تو گفتی در آمد ز جای
وزین روی کیخسرو و مرد وپیل	جهان کرد مانند دریای نیل
زمین پر زجوش و هوا پر خروش	همی کر شد از بانگ اسبان دو گوش
درفشیدن تیغ از آن تیره گرد	چو آتش پس پرده لاژورد
کسی را نبذ زان میانه گذار	ز بس تیرو شمشیر و گرد و سوار
خروش تبیره ز هر دو سپاه	برآمد همی تا به خورشید و ماه
بفرمود خسرو که صف برکشید	همه سر به سر تن به کشتن دهید

سر بخت خود را به پروین کشد	ز ترکان هر آن کس که او کین کشد
نبودند جز یکدل و کینه خواه	همه نامداران ایران سپاه
ابا نامداران و گردان نیو	بفرمود تا پور گودرز گیو
به خون ریختن تیغ پیراستند	سوی میمنه لشکر آراستند
همه نامداران به جنگ اندرون	همه لشکرش دست تشنه به خون
که خسرو از آن گونه لشکر کشید	چو افراسیاب آن سپه را بدید
که آمد مر او را زمانه به تنگ	به چشمش چنان آمد آن دشت جنگ
که ما را درنگ اندرین کار بس	به پیران سالار فرمود پس
جهان بر بداندیش تنگ آورد	بفرمای تا ساز جنگ آورد
وز ایشان بپرداز روی زمین	ز جنگ آوران لشکری برگزین
که یابند ایران ز ایشان زیان	چو شیران تند و پلنگ ژیان
خود و نامداران والا خرد	سوی میمنه بارمان بر کشید
سواران جنگ آور نامور	ز جنگ آوران ده هزار دگر
که روبه ستاند ز چنگال شیر	سپهدار هومان، سوار دلیر
بدان دشت تا کی درنگ آورد	سوی میسره ساز جنگ آورد
وز آنجا به نزدیک خسرو بتاز	به قلب اندرون جای خود را بساز
بگوش که چندین زکین پدر،	بدان بی هنر خسرو خیره سر
چه پوشی به پیلان و مردان زمین	چه داری به ابرو درون بند و چین
به کین پدر بسته داری کمر	اگر چه سیاوخش بودت پدر
سپه گستری پیش چشم نیا	تو را شرم ناید کزین کیمیا
به خون خوردن ما کمر بسته ای	دو دیده به آب جفا شسته ای
که جمشید زد درگه باستان	مگر شاه نشنید آن داستان
جهان بر دل خویش تنگ آوری	چو بر آرزو خیره جنگ آوری

چه کردند ایران و توران زمین	چه داری ز هر دو سپه درد و کین
سیاوخش تا زنده بود از نخست	مر او را به جز تخم شادی نرست
که ما را چو فرزند و داماد بود	بر او روز و شب جان ما شاد بود
چو از راه دانش بیچید سر	نه سر ماند با او نه تاج و کمر
بیا تا بگردیم یک با دگر	بینیم تا کیست پیروز گر
اگر دست یابی تو بر من به کین	برآساید از جنگ روی زمین
به خنجر سرم را ز تن دور کن	ز خونم ددان را همی سور کن
شود سر به سر شهر توران تو را	چو در خاک آری ز زین مر مرا
وگر من شوم بر تو بر چیره دست	همان گرد کینه ز میدان نشست
سرت را در آرم به خم کمند	کنم دست و پایت به آهن به بند
ز دریای گنگت به راه افکنم	ز پشت نوندت به چاه افکنم
پی و بیخ رستم ز بن برکنم	به ایران همی آتش اندر زنم
چو بشنید پیران ز افراسیاب	خروشان بیامد چو دریای آب
به لشکرگه شاه ایران رسید	خروشی چو شیر ژبان برکشید
که ای نامداران ایران زمین	ز من سوی خسرو برید آفرین
پیامی ز من نزد خسرو برید	بگوید با او و پاسخ دهید
چو بشنید گودرز کشوادگان	روان شد بر شاه آزادگان
به خسرو چنین گفت کای شهریار	سخن بشنو از من یکی گوش دار
مرا گفت پیران ویسه نژاد	دلی پر زکینه سری پر ز باد
ز افراسیاب آوریده پیام	به نزدیک شاهنشاه نیک نام
یکی مرد باید کنون چاپلوس	که پیران مر او را ندارد فسوس
بدین کار شایسته گرگین بود	که گفتار او جمله نفرین بود
سخن را بیندیشد از پیش و پس	همه باد پیماید اندر قفس

دروغش بر او نگیرد فروغ	که پیران نگوید سخن جز دروغ
که رو نزد آن ترک ناهوشیار	به گرگین بفرمود پس شهریار
دروغش نباید همی دلپذیر	فریبنده مردی ست پیران پیر
بگو تا برد نزد افراسیاب	چنان چون بود در خور او جواب
بین تا چه دارد بر ما پیام	از ایدر به نزدیک پیران خرام
چنان کن که پیران بگوید که زه	شنو پاسخش یک به یک باز ده
برانگیخت شب رنگ مانند باد	چو بشنید گرگین زمین بوسه داد
به نزدیک پیران گشاده زبان	بیامد به کردار باد دمان
به خورشید رخشان رسیده سرش	یکی گرگ پیکر درفش از برش
چو پیران ورا دید شد پر زغم	درفشش ببردند با او به هم
نگیرد چو نادان ز دانش فروغ	به دل گفت با این دلاور، دروغ
همان بر که کارم همان بدروم	اگر تلخ گویم همان بشنوم
ز اسب اندر آمد درودش بداد	چو شد نزد او پور میلاد راد
همی داد بر شاه ایران درود	چو پیران ورا دید آمد فرود
بر آن خاک بر ترک ویسه نژاد	بپرسید از شاه و بنشست شاد
سخن بشنو از من همی سر به سر	به گرگین چنین گفت کای نامور
به گرگین فرو خواند بر سان آب	پیام شهنشاه افراسیاب
ز کینه چو خون کرد مر هر دو چشم	چو بشنید گرگین برآورد خشم
ستوده به دانش بر شهریار	به پیران چنین گفت کای نامدار
برین سان که گفتی سراسر درست	به دیان که این گفت، خسرو نخست
ز گفتار او ماند پیران شگفت	چو از فر دیان همه باز گفت
بدان تا بگویی به آن دیو زاد	کنون یک به یک پاسخت باز داد
که نزدیک آن پهلوان شو بگوی	مرا گفت کیخسرو نامجوی

تو را شرم ناید ز ریش سپید	زدیان همانا بریدی امید
نیاید ز تو جز دروغ و فسوس	بدان گه که بندید بر پیل کوس
ز اول تو کشتی همه تخم کین	ز تو گشت آشفته روی زمین
سیاوخش شد کشته از بهر تو	کجا نوش پنداشت این زهر تو
به گفتار گرمت روان را بداد	ندانست کت هست گفتار باد
چو کشتی همه تخمت آمد به بر	به گردون برآورد این شاخ سر
فریب تو دیگر نخواهیم خورد	برآریم از جان بدخواه گرد
دگر آنکه گفتی که افراسیاب	همی راند از دیدگان جوی آب
ز بهر سیاوخش گریان شده ست	وز آن کردن بد پشیمان شده ست
ز کردار بد گر بیچد رواست	که جان وی اندر دم ازدهاست
کسی را که دیان براند ز در	کس او را به گیتی نگیرد به بر
کجا خسروش خصم و دشمن خدای	کجا ماند او روز میدان به پای
کجا شاه ما راست خویش و نیا	به آورد جوید ازو کیمیا
وگر مهربان گشت بر شاه نو	درفشان چو خورشید بر گاه نو
نبرد کسی چون کند خواستار	که باشد مر او را به دل خواستار
به میدان چرا خواند او را به جنگ	چنان کم خرد ترک پور پشنگ
بزرگان ایران کجا رفته اند	نه با شاه ایشان بر آشفته اند
چو گیو و چو گودرز، رهام و زال	فریبرز کاوس با فر و یال
چو طوس و تهمتن فرامرز راد	جهان پهلوان اشکش پاک زاد
سپهدار چون قارن رزم زن	که مردان نمایند پیشش چو زن
چرا داد باید به من خواسته	چو او جنگ را باید آراسته
به میدان چو از دشمن او کین کشد	چرا اسب من زین زرین کشد
پسندد ز ما ایزد دادگر	که خسرو به جنگ تو بندد کمر

تو را گر نبردت کند آرزوی	بیا تا من و تو به هم کینه جوی
به دیان دادار (و) چرخ بلند	به رخشنده خورشید و تیغ و کمند
که گر پیشم آیی به هنگام جنگ	نمانم تو را بیش بر زین درنگ
که مرغی زند سر به آب اندرون	برانم ز تو بر زمین جوی خون
به گرگین چنین گفت کای کم خرد	به خسرو چنین گفت کی در خورد
بگفت این و از خاک بر پای جست	بر آن باره پیل پیکر نشست
بیامد خروشان چو دریای آب	همه باز گفتش به افراسیاب
چو بشنید افراسیاب دلیر	بغرید بر سان ارغنده شیر
به پیران چنین گفت کامروز جنگ	بجوییم با برزوی تیز چنگ
یکی سوی میدان شود جنگ جوی	ببینیم تا چون بود جنگ اوی
بدان تا چگونه کند کارزار	چه بازی نماید برو روزگار
که با فر و برز است و با شاخ و یال	مگر کشته آید بدو پور زال
چو رستم شود کشته بر دست اوی	به ماهی گراینده شد شست اوی
برآریم از ایران و خسرو دمار	برآساید این لشکر از کارزار
پی و بیخ ایرانیان برکنیم	همه بوم و بر آتش اندر زنیم
چو پیران ز افراسیاب این شنید	سوی برزو نامور بنگرید
بدو گفت کای پهلوان شاد باش	همه ساله ز اندوه آزاد باش
که امروز خورشید ما روی توست	دو چشم سواران همه سوی توست
شه چین و ما چین و توران زمین	ز بازوی تو جوید امروز کین
یک امروز اگر رای جنگ آیدت	همی تخت ایران به چنگ آیدت
به دیان که تا من کمر بسته ام	ز خون بسی نامور خسته ام
چو کاموس جنگی چو خاقان چین	سواران و گردان توران زمین
به کینه برین بارگاه آمدند	سزاوار تخت و کلاه آمدند

ندیدند از افراسیاب دلیر	که دیدی تو ای نامبردار شیر
مگر بخت فرخنده یار تو شد	چو افراسیابی شکار تو شد
چو پیران چنین گفت برزوی شیر	بگرید بر سان شیر دلیر
فرود آمد از اسب مانند باد	رکاب شه نامور بوسه داد
بدو گفت افراسیاب دلیر	یک امروز بگشای چنگال شیر
بر آن سان که باشند مردان مرد	برآور به خورشید رخسند گرد
که امروز جنگ پلنگ آوری	همان نام ایران به ننگ آوری
یکی دیو بینی چو نر ازدها	چو شیری که از بند گردد رها
درآید به میدان و جنگ آورد	همه رای و رسم پلنگ آورد
یکی اسب زیرش چو کوهی روان	که از دیدنش خیره گردد روان
ورا رخس خوانند و او رستم است	کزو شهر توران پر از ماتم است
بدو گفت برزوی کای شهریار	کجا باشد این رستم نامدار؟
چه پوشد به جنگ و درفشش کجاست؟	سوی دست چپ باشد ار دست راست؟
به بالا و دیدار و کردار کیست؟	چه گیرد به میدان ورا کار چیست؟
چو بشنید پیران چنین گفت پس	که چون او نباشد دگر هیچ کس
درختی به بار است با فر (و) شاخ	قوی گردن و یال و سینه فراخ
ورا جوشن ازچرم شیران بود	چو خورشید تابنده رخشان بود
پلنگینه پوش است اندر نبرد	به گردون رساند در آورد گرد
هزبری به زیر جهان پهلوان	کزو شاد مانند پیر و جوان
به سان هیون گردن و دست و پای	به پیکر چو کوه جهنده ز جای
کمندی به فتراک بر شصت خم	سپهد ربايد چو دریا به دم
یکی گرزه گاو پیکر به دست	چو غرنده شیر است و چون پیل مست
به خشکی پلنگ و به دریا نهنگ	نیارند با زخم او تاب جنگ

جهانجوی برزوی چون پیل مست	برآشفت و یازید چون شیر دست
بفرمود تا در زمان بی درنگ	نهادند بر باره زین خدنگ
به بر گستوانش بیاراستند	یکی جوشن پهلوان خواستند
بیوشید جوشن سوار دلیر	کمر بست بر کینه چون نره شیر
یکی ترگ چینی به سر بر نهاد	کمان را به زه کرد و ترکش گشاد
کمدی به فتراک گلگون بیست	یکی گرزه گاو پیکر به دست
سپر بر کتف نیزه بر پشت اسب	خروشنده مانند آذرگشسب
به باره بر آمد ز هامون چو گرد	همی تاخت تا جایگاه نبرد
به گفتار آن گه زبان برگشاد	بدان نامداران فرخ نژاد
که ای نامور شاه آزاده خوی	چرا جنگ ترکان کنی آرزوی
سرت را چه تابی ز راه خرد	تو آن کن که از شهریاران سزد
ز شاهان که کرده ست این کیمیا	به گیتی که جسته ست جنگ نیا
چو برگردد از راه دانش سرت	به پیکان بدوزم سپر بر سرت
بفرمای تا نامداران جنگ	بیایند پیشم بسازند جنگ

برزنامه کهن

بخش ۱۰ - لشکر کشیدن برزو به سوی ایران قسمت سوم



بدان نامداران همی بنگرید	چو خسرو ز برزوی گرد این شنید
ز گردان توران ورا نام چیست؟	به گودرز گفتش که این مرد کیست؟
ازین سان ز گردان ندیدم کسی	سواران توران بدیدم بسی
از آن نامداران ورا چیست نام؟	نژادش کدام است و شهرش کدام؟
بدو گفت کای نامور شهریار	چو خسرو چنین گفت طوس سوار
سر افراز توران و آن برزن است	ورا نام برزوی گرد اوزن است
ورا آرزو جنگ ایران زمین	نژاد وی از شهر شنگان زمین
بدان آمد این بار زین سوی آب	جهانجوی نام آور افراسیاب
سر نامور زیر گرد آورد	که با پور دستان نبرد آورد
که رستم نیارد به آورد تاب	گمانش چنان است افراسیاب
به پروین برآرد ازین رزم یال	شود کشته بر دست او پور زال
کزو جوشنش پر ز خون است وگرد	فریبرز داند که چون است مرد
که گفتیم جوشن شودمان کفن	به کوپال آن کرد با ما دو تن
همی رزمگاه آمدش جای سور	چو افتاد بر ما دو چشمش ز دور
همی یال هر دو در آمد به بند	بینداخت آن تاب داده کمند
به آسانی در افکندهمان برزمین	برآورد پس هر دوان را ز زین
به گردن درافکندهمان پالهنگ	دو دست ازپس پشت بستش چو سنگ
سپهدار تا نزد افراسیاب	همی تافت تازان چو دریای آب

یکی باد سرد از جگر بر کشید	چو از طوس کیخسرو ایدون شنید
برو شاد تا پیش پرده سرای	چنین گفت با گئو بردار پای
همی رفت تازان بر مرد نیو	روان شد ز پیش سپهدار گئو
سپهبد چرا گشت خیره روان	چنین گفت با او جهان پهلوان
هم از نامور تخمه باستان	بدو گفت گئو ای سر راستان
که می جنگ جویند از ایرانیان	برت را بیوشان به بیر بیان
که با یال (و) برز است و با زور دست	یکی نامور جنگ خواه آمده ست
درختیش در دست مانند گرز	که برزوش خوانند با یال (و) برز
ز بیمش بلرزد به تن در روان	تو گویی که کوهی ست ز آهن روان
همی برخروشد چو دریای نیل	میان دو لشکر به کردار پیل
نباید که باشی چنین در خروش	سپهبد بدو گفت باز آر هوش
(که پیش مه از میغ جوشن بود)	ستاره بدان جای روشن بود
که از آب ناید برو بر گزند	به چشم کسی باشد آتش بلند
به ابرو در از خشم چین آورم	چو من پای در زین کین آورم
ندارند در پیش زخم درنگ	به دریا نهنگ (و) به هامون پلنگ
به رخس اندر آمد چو شیر ژیان	بگفت این و پوشید بیر بیان
سواران زابل همه بیش و کم	ابا او زواره بیامد به هم
خروشید بر سان آذرگشسب	چو برزوی را دید بر پشت اسب
به ایران وتوران چو او کس ندید	سر و پای او پهلوان بنگرید
به خورشید تابان رسیده سرش	به جوشن بیوشید یال و برش
یکی گرزه گاو پیکر به دست	چو دریای جوشان و چون پیل مست
ز بیمش جهان پهلوان خیره گشت	چو رستم ورا دید جوشان به دشت
کزین سان نخیزد ز توران جوان	چنین گفت با خویشان پهلوان

رخ نامور گشت مانند کاه	زواره بدو گفت کای کینه خواه
چرا پهلوان گشت خسته بدین	بدین ترک کآمد ز توران زمین
بدو گفت رستم هم ایدر بدار	درفش من و زابلی صد سوار
یکی جامه و تن به آهن بپوش	دو چشمت به من دار و بگشای گوش
فرود آی از چرمه راهوار	درفش و سواران هم ایدر بدار
به دیان که تا من کمر بسته ام	بسی لشکر ترک بشکسته ام
مرا ترس در دل نیامد زکس	ز ترکان همین مرد دیدیم و بس
همانا که گردون مرا برکشید	ز بهر چنین روز می پرورید
اگر خود بدین گونه گردد سپهر	ازیدر برون ران و منمای چهر
به راه بیابان سوی سیستان	بپرداز از ایران و کس را ممان
به دستان بگوی ای فروزنده گاه	نماند به کس تاج و تخت و کلاه
بهشتی بدی گیتی از رنگ و بو	اگر مرگ و پیری نبودی دروی
سرم را به مردی به گردون کشید	وزان پس ز من خوارتر کس ندید
چنین است کردار گردان سپهر	به یک دست کین و به یک دست مهر
چو بنمود کین زود مهر آورید	به نیک و بد هیچ (کس) ننگرید
بگفت این و چون باد باره براند	ز ماهی همی خاک بر مه فشاند
چو آمد سپهد زبان برگشاد	به برزوی شیراوژن آواز داد
که ای ترک نام آور جنگ جوی	چه آری همی آب کینه به جوی
تو را جنگ مردان نیامد به پیش	که چندین بنازی به بازوی خویش
چه جویی نبرد سواران کین	کز ایشان به بند است خاقان چین
چو بینی ز من دست برد نبرد	نداری تن خویشتن را به مرد
به گرز گران گردنت بشکنم	به خم کمندت به خاک افکنم
بدو گفت برزوی کای پهلوان	دل کارزار و خرد را روان

چه افتاد تا شد سپهد به درد	که بی کینه از ما برآورد گرد
چو من با تو تندی نکردم به جنگ	به خیره چرا پیش سازی تو جنگ
چرا غره گشتی بدین کتف و یال	نه گودرز و گیوی و نه پور زال
اگر آتشی تو، منم تند آب	نگیرد بر من فروغ تو تاب
من اندک به سال و تو بسیار سال	اگر چند برزم به بازو و یال
مرا از تو آموخت باید خرد	ز تو سرد گفتن نه اندر خورد
چو گفت این به زه بر نهادش کمان	به میدان در آمد چو شیر دمان
تهمتن برو نیز بگشاد شست	چو آشفته شیری و چون پیل مست
دو زاغ کمان را نهاده به زه	سپهر و ستاره همی گفت: زه
بر آمد یکی ابر و بارانش تیر	دل مرد دانا شد از زخم پیر
به خون و به خوی غرقه بر گستوان	دو لشکر نظاره بدان هر دوان
چو از تیر و ترکش بیرداختند	به گرز گران گردن افراختند
چو سندان و چون پتک آهنگران	سر نامداران و گرز گران
ز بس کوفتن گرز شد چون کمان	دل هر دو آمد به سیری ز جان
ستادند یک دم ز پیکار باز	جهان را چنین است آیین و ساز
ز بهر فزونی و بیشی آز	پدر را ندانست فرزند باز
گرفتند زان پس دوال کمر	همی زور کردند بر یکدگر
ز نیروی بازوی هر دو سوار	نبدشان دوال کمر پایدار
بفرسود ناخن بیالود خون	ز مردی نیامد یکی زان نگون
گسسته شد از هر دو بند کمر	دگر باره آن هر دو پرخاشخر
نهادند بر دسته گرز دست	چو شیران آشفته و پیل مست
یکی چون درختی ز آهن به بار	یکی همچو اهریمن کینه دار
بیازید بازوی، برزو دلیر	سپر بر سر آورد رستم چو شیر

بزد گرز بر تارک پور زال	درآمد سر گرز بر کتف و یال
ز زخمش بشد هوش از پهلوان	تو گفתי ندارد به تن در روان
فرماند یک دست رستم ز کار	چنان کرد کان پهلوان سوار
ندانست کش دست آزرده گشت	ز پیکار شد خیره بر پهن دشت
چو برزو به رستم نگه کرد گفت	که چون تو نباشد به بازو و سفت
به دشتی که چون تو بود نامدار	که را آرزو آیدش کارزار
تهدمتن به چاره بیازید دست	بر آن نامور گرد خسرو پرست
بپیچید از درد و از بیم جان	به برزوی گفت ای دلاور جوان
اگر چند هستیم ما جنگ جوی	چه کردند این بادپایان بگوی
که گشتند از آورد بی زور و تاو	فرو مانده از کار مانند گاو
کجا نیز خورشید بالا گرفت	ز تابیدنش دشت گرما گرفت
ز گرما دل ما طپیدن گرفت	ز جوشن همی خوی دویدن گرفت
تو زایدر برو تا به پرده سرای	که تا من همی بازگردم به جای
ز پیکار یک دم همی دم زنیم	زمانی دو دیده به هم بر زنیم
بدان نیمه روز بار دگر	ببندیم بر جنگ جستن کمر
به رستم چنین گفت کایدون کنیم	زمانی ز تن رنج بیرون کنیم
چو آید تو را آرزو جنگ من	بیا تا ببینی همی چنگ من
بگفت این و آمد دوان همچو شیر	به نزدیک افراسیاب دلیر
زمین را ببوسید و اندر نهان	چنین گفت کای شهریار جهان
هماورد من کیست این شیرمرد	که چون او ندیدم به دشت نبرد
چه نام است و از تخمه کیست اوی؟	نباشد همانا چنین جنگ جوی
همانا که پیکان و نیزه هزار	زدم بر سر و اسب آن نامدار
نیامد مر او را ز من هیچ باک	چه پیکان تیرش چه یک مشت خاک

به گرز و به تیغ و به بند و کمند	ورا آزمودم بر این هر سه بند
بسی آزمودم بدین دشت جنگ	بر آن سان که پر خاش جوید نهنگ
نیامد به دلش اندرون ترس و بیم	دل من ز پیکار او شد دو نیم
ندانم که فرجام او چون بود	به میدان که را خاک پر خون بود
بدو گفت افراسیاب آن زمان	که بنشین و بگشای بند از میان
به خوردن نهادند سرها همه	شبان و همان روز خورده رمه
وزین روی رستم بیامد دوان	به نزدیک خسرو خلیده روان
سر و دست آزرده و روی زرد	پر از درد جان و لبان پر ز گرد
شکسته روان پیش خسرو دوید	سرشکش ز دیده به رخ بر چکید
زواره بفرمود کآید برش	که او بود درنیک و بد یاورش
بدو گفت بگشای بند مرا	ز فتراک خم کمند مرا
زواره بزد دست و بگشاد بند	ز هر گونه او را بسی داد پند
دگر گفت با خسرو تاجور	که دیدم بسی مرد پرخاشخر
دریدم جگرگاه دیو سپید	به مردی نگشتم ز جان ناامید
مرا جنگ کاموس و خاقان چین	به بازی شمردم به پیکار این
دو بهره ز توران ستورم بکند	نیامد از ایشان به رویم گزند
نه گرزم برو کار کرد و نه تیغ	بترسم که ماهم درون شد به میغ
ز ایران ندانم و را هم نبرد	ازین جنگ جویان و مردان مرد
چو در جنگ او بر من آید شکست	که یازد به پیکار با او دو دست
چو دریا بجوشد که کین آورد	همان آسمان بر زمین آورد
کمانش نیارد کشیدن سپهر	به پیکان بدوزد همی روی مهر
به تک بگذرد اسبش از تند باد	همانا که از باد دارد نژاد
بر آن کس بگرید زمانه به خون	که با او به میدان بود اندرون

فرامرز اگر بودی ایدر مگر	به پیکار با او بیستی کمر
(مگر آورد پیش زخمش درنگ	اگر چند با او نتابد به جنگ)
ولیکن به هندوستان است اوی	به پیکار چپپال بنهاد روی
ازایدر بدان جا دو ماه است راه	ندانم که چون گردد این چرخ و ماه
دو اسپه سوار ار شود پیش اوی	به دو ماه آید همی جنگ جوی
مگر بخت برگشت از ایرانیان	که پیروز گشتند تورانیان
خروشی به ایران سپه در فتاد	چو گاه خزان در رزان تند باد
چو خسرو ز رستم شنید این سخن	برو تازه شد درد و کین کهن
به گردان چنین گفت کای سروان	مدارید ازین ترک خسته، روان
نگردد به جز کام ما روزگار	چنین است فرمان پروردگار
چه گویند، کاین گنبد تیزگرد	برآورد از لشکر ترک گرد
از آن نامداران که من دیده ام	ز کردنگشان نیز بشنیده ام
شما زآن ندیدید صد یک به چشم	ز یک مرد چندین مگیرید خشم
سپیده چو از کوه سر برزند	سپاه دو کشور به هم برزند
چو خورشید تابان برآید به گاه	پیوشد با من دو رخسار ماه
همآورد برزو منم در نبرد	به نیزه برآرم ز بدخواه گرد
ببینیم تا این سپهر روان	زکین که دارد خلیده روان
که باز آید از جنگ پیروز و شاد	بدو گفت گودرز کاین خود مباد
که ما زنده بر جا و شه جنگ جوی	چرا باید این لشکر و گفت وگوی
اگر شاه با وی نبرد آورد	سر سرکشان زیر گرد آورد
تو را دل نباید بدین کار بست	به پرهیز از مرگ هرگز که رست
که من چون برآید به چرخ آفتاب	به شمشیر و زوبین از افراسیاب
ز خون روی هامون چو جیحون کنم	دل و چشم او را پر از خون کنم

سرانجام مردم جز از خاک نیست	ز یک تن که افزون شد این باک نیست
چنین بود تا بود چرخ روان	بباشد همه بودنی بی گمان
بخندید از آن شهریار زمین	چو خسرو ز گودرز بشنید این
بر آن نامداران و گردان نیو	به گودرز برآفرین کرد و گیو
به نزدیک رستم خلیده روان	زواره چو بشنید آمد دوان
به پیش برادر همه گفت باز	ز گودرز و خسرو چو بشنید راز
چه گفتند با یکدیگر بیش و کم	که گودرز کشواد و خسرو به هم
بیچید از درد مرد کهن	تهمتن چو بشنید یک سر سخن
ره سیستان گیر و تندی مکن	بدو گفت مشنو ازین سان سخن
برو با سواران گردن کشان	عماری بیاور مرا در نشان
که روی اندر آورد با من به روی	که من بی گمانم ازین جنگ جوی
نه این لشکر نامور شهریار	نماند به ایران همی برگ و بار
وزان نامور با گهر پیشگاه	دریغ آن سر و تاج و شاه و سپاه
زره دار با خنجر کابلی	تو بگزین یکی لشکر زابلی
بخوانیم سیمرخ را از کنام	که تا من شوم سوی دستان سام
بدین نامور تابد از مهر مهر؟	ببینیم که تا بر چه گردد سپهر
به نزدیک گردان روشن روان	زواره چو بشنید آمد دوان
سوی بارگاه سپهد روید	که یک سر همه ساز راه آورید
من ایدر بباشم به نزدیک شاه	شما با تهمتن بسیجید راه
نتابم ز فرمان رستم روان	چنین گفت با من جهان پهلوان
چگونه به دشمن نمایند روی	نبینیم کآین لشکر جنگ جوی
که تیره شد این بخت گند آوران	خروشی برآمد ز ایرانیان
درفش و سراپرده بگذاشتند	به ناله همی بانگ برداشتند

همی گفت هر یک که این انجمن	چنان اند بی تو چو بی مرد زن
نماند ز ما یک تن اکنون به جای	کجا چون نباشد تهمتن به پای
نه ایران بماند نه شاه و نه پیل	ز خون دشت ایران شود رود نیل
چو مرغیم بی تو به چنگال باز	شده دست دشمن به ما بر دراز
چو رستم ز ایرانیان این شنید	سرشکش ز دیده به رخ برچکید
به ایرانیان گفت رستم به درد	سر آمد مرا روزگار نبرد
چه گویم چو فردا به دشت نبرد	به ابر اندر آرد همآورد گرد
مرا جوید و من شکسته دو دست	نیارم به رخس تکاور نشست
به دندان گراز و به چنگال شیر	توانند بودن به پیکار چیر
یلان هم به بازو بیازند چنگ	که بی دست هرگز نجستند جنگ
اگر دست بودی مرا کارگر	مرا ننگ بودی شدن چاره گر
سپهد به آورد و من چاره جوی	نکردم ز گردون چنین آرزوی
به گیتی مجوی ایچ فریادرس	به هر کار دیان تو را یار بس
تهمتن درین بود و ایرانیان	به زاری گشاده سراسر زبان
که ناگه در آمد زواره چو شیر	به پیش اندرون نامدار دلیر
چو آمد به نزد تهمتن فراز	زمین را بیوسید و بردش نماز
پیام فرامرز یک یک بداد	جهان پهلوان گشت ازین مرد شاد
بدو گفت رستم که اکنون کجاست	که دارد زمانه بدو پشت راست
چنین گفت کای نامور پهلوان	جهاندار و پشت و پناه گوان
به شبگیر نزدیک بانگ خروس	بیامد سپهد خود و پیل و کوس
چنین گفت با من جهان جوی نو	که برخیز تازان از ایدر برو
بدان تا ببینی همی روی شاه	همان نامور پهلوان سپاه
لب پهلوانان پر از خنده شد	تو گفتی که گردون ز سر بنده شد

چنین است کردار کار جهان	نداند کسش آشکار و نهان
بدان گه که با تو بیبوست مهر	نهان کرد خواهد ز تو پاک چهر
نجوید خردمند روشن روان	یکی کام ازین کوژپشت روان
چو نیمی گذشت از شب تیره راست	همی بانگ کوس جهان جوی خاست
فرامرز نزدیک رستم رسید	جهان پهلوان را بر آن گونه دید
به کش کرد دست و زمین بوسه داد	نیایش کنان را زبان بر گشاد
که دائم جهان پهلوان شاد باد	همه ساله از بخت پرداد باد
چه بازی نمودت سپهر بلند	ازین سان چرا گشته ای مستمند
بدو گفت رستم کز آن سوی آب	یکی لشکر آورد افراسیاب
بدو اندرون نامداری دلیر	به تن زنده پیل و به دل نره شیر
به بالا بلند و(به) بازو قوی	به رخساره ماه و به تن پهلوی
همانا که باشد کم از تو به سال	ندانم به گیتی کس او را همال
تو گفتی که سهراب یل زنده شد	فلک پیش شمشیر او بنده شد
به بالای سام و به پهنای تو	به پای و رکیب و به سیمای تو
همی ننگ دارد به شمشیر جنگ	نگیرد به جز گرز دیگر به چنگ
چو دست آورد سوی پیکار تیر	جهان را کند همچو دریای قیر
ازو بر من امروز آن بد رسید	که چشم کس اندر جهان آن ندید
ابا یکدگر چون برآویختیم	همی خون ز اسبان فرو ریختیم
سرانجام دست مرا خسته کرد	تو گفتی که گردون مرا بسته کرد
اگر کوه بودی به پیشم درون	تو دانی که گشتی ز چنگم زبون
کمرگاه او را گرفتم به چنگ	بدان سان که نخجیر گیرد پلنگ
نجنبید یک ذره از پشت زین	نیامد به ابروش در جنگ چین
چو از بند او دست کردم رها	خروشی برآورد چون ازدها

همی کوفت چون پتک آهنگران	برافراشت بازو به گرز گران
فرومانند از زخم او هر دو دست	سر و دست و یالم به هم درشکست
همی کوفت بر پشت و پهلو و بر	من از بیم بر سر گرفتم سپر
بدان تا بییچم ز درد روان	به چاره بجستم زدست جوان
به میدان ورا خوار بگذاشتم	به بیچارگی روی برگاشتم
جهاندار دیان پیروزگر	کنون چون تو اندر رسیدی مگر
هما (ن) بخت گم بوده را باز داد	به ما بر بیخشود از مهر و داد
سیاهی شود همچو سیم سپید	کنون چون بر آرد سر از کوه شید
چو پیدا شود بر فلک رنگ اوی	شب تیره بگریزد از چنگ اوی
سواران بروها پر از چین کنند	بفرمای تا رخس را زین کنند
برت را بیوشان به بیر بیان	تو بگشای این جوشنت از میان
بیر، کینه جوی از یل نامدار	همان نیزه و گرز سام سوار
چنان چون بود مردم چاره ساز	چنان کن که از من ندانند باز
سر شاه ترکان در آری به ننگ	مگر دست یابی تو بر وی به جنگ
تو باید که باشی از آورد شاد	که گردون گردان مراد تو داد
چو فردا برآید ازو کام تو	به گردون گردان رسد نام تو

برزنامه کهن

بخش ۱۱ - لشکر کشیدن برزو به سوی ایران قسمت چهارم



بدو گفت کای پهلوان جهان	چو بشنید ازو این سخن در نهان
که فردا چو با من کند کارزار	درین کار دل هیچ رنجه مدار
که گردد دل پهلوان شادمان	بگردد به آورد با او چنان
بر خسرو آرم مر او را اسیر	برش را بدوزم به پیکان تیر
همی گردن و پشت او بشکنم	به خم کمندش به خاک افکنم
که پیش آر و فرزندگان رابخوان	چنین گفت رستم به سالارخوان
همی گفت هر کس خود از بیش و کم	نشستند گردان و رستم به هم
سپیده ز روی هوا بردمید	شب تیره گشت از جهان ناپدید
بفرمود خسرو به سالار طوس	خروش خروس آمد و زخم کوس
سواران شمشیر زن برگزین	به پیلان و مردان بیوشان زمین
زمین را به مردی نوردد همی	چنان کن که چون روز گردد همی
همان نامداران زرینه کفش	فریبرز با کاویانی درفش
به میدان به شمشیر ریزند خون	ببندند دامن به دامن درون
ز کین دشت آورد پر خون کنند	ز دل ترس یک باره بیرون کنند
بغرید بر سان آشفته شیر	وزین روی افراسیاب دلیر
سپه را به آیین گردان بدار	به پیران چنین گفت کای نامدار
ببندند بر جنگ جستن کمر	بفرمای تا همچو دی سر به سر
یکی اسب اندر خور پهلوان	ز زربفت ده پنج بر گستوان

بگوبش که ای نامور جنگ جوی	بیر نزد برزوی آزاده خوی
به دیان دادار و جان و سرم	چو از رزم برگردی آیی برم
به من بر تو را کام و فرمان رواست	که ایران و توران سراسر تورااست
بیامد پیامش به برزو بداد	چو بشنید پیران به کردار باد
یکی زین به گوهر بیاراسته	بیاورد آن اسب و آن خواسته
بر نامور بارمان دلیر	وز آنجا بیامد به کردار شیر
در آن کینه جستن درنگ آوردند	بفرمود تا ساز جنگ آوردند
دورویه از آن هر دو پرده سرای	برآمد خروشیدن کره نای
رخ روز شد همچو شب سندروس	ز بانگ سواران و آوای کوس
هوا گشت زرد و کبود و بنفش	ز بس نیزه و گونه گونه درفش
ز هر سوی چون شاه لشکر کشید	به کردار دریا زمین بر دمید
به گرز گران گردن افراختند	سواران به میدان دوان تاختند
ز مردان زمین کرد دریای آب	چو خسروچنان دید کافراسیاب
ز بهر چه سازید بر دشت جنگ	به ایرانیان گفت چندین درنگ
سر دشمنان زیر سنگ آورید	بجوشید بر زین و جنگ آورید
به میدان در آمد به کردار شیر	درین بود خسرو که برزو دلیر
به کردار پیل بر آشفته مست	کمانی به بازو و نیزه به دست
بیسته میان را به زرین کمر	یکی ترک زرین نهاده به سر
چنین گفت برزو به ایرانیان	جهنده ستورش چو باد بزبان
که با من به میدان در آورد روی	که آن مرد نام آورجنگ جوی
نیامد به ناورد شیر شکار	همانا که شد سیر از کارزار
کز آورد شد روی شان سندروس	کجا شد فریبرز کاوس و طوس
چه سنجد همی غرم پیش پلنگ	همانا که نایند پیشم به جنگ

چنین گفت زآن پس به نام آوران	چو بشنید ازو شاه گند آوران
به آورد با او به هامون شوید	ز لشکر یکی مرد بیرون شوید
ز اسبش به روی زمین آورید	به آورد با او کمین آورید
فرو ماند بر جای شاه و سپاه	از ایرانیان کس نشد کینه خواه
همی بر لب آورد از کینه کف	فرامرز جوشید از پیش صف
هماوردت آمد بر آرای کار	بدو گفت گرگین که ای نامدار
از ایدر برو تا زنان پیش اوی	فرامرز گفت ای گو نام جوی
به نیزه برآور به خورشید گرد	به آورد با او زمانی بگرد
چه سازد به کین و چه گیرد به چنگ	بدان تا ببینم که برزو به چنگ
فکنندی تنم در دم ازدها	بدو گفت گرگین بدین کیمیا
نخوانند گردان مرا کینه ور	اگر من بتابم ز فرمانت سر
به دیان دادار و پیمان تو	برفتم من اکنون به فرمان تو
نباشی برین جای بر بیش و کم	چو بینی کزو بر من آید ستم
نمانی که آرد مرا بد به روی	بیایی به میدان این جنگ جوی
به آوردگه چون گشاید دو چنگ	که دانم که با او نتابم به چنگ
به برزو چنین گفت کای پهلوان	بگفت این و آمد به میدان دوان
که گردون به مرگ تو خواهد گریست	چه تازی به میدان تو را کین ز کیست
برآشفت با تو مگر روزگار	بدو گفت برزوی کای نامدار
که چونین به چنگال شیر آمدی	همانا که از خویش سیر آمدی
بزد دست و گرز گران بر کشید	بغرید و چون شیر نر بردمید
یکی تیر زد بر سر پهلوان	ز بازو برون کرد گرگین کمان
زمانی بر آورد با او بگشت	به افسون و نیرنگ و چاره به دشت
که چون گشت خواهد سپهر روان	دو لشکر نظاره بر آن هر دوان

فرامرز را گفت کای پهلوان	به میدان نکه کرد شاه جهان
شود کشته گرگین درین کارزار	نباید که بر دست این نامدار
جوان جهان جوی، گرد دلیر	در آمد به میدان چو غرنده شیر
که ای پهلوان زاده پاک زاد	به برزوی شیروازن آواز داد
هماوردت آمد برآرای کار	نه مرد نبرد تو است این سوار
بمان تا بیندم به کینش کمر	به گرگین چنین گفت کای نامور
بیژمرد بر جای و دم در کشید	چو برزوی جنگاور او را بدید
کمانی به بازوش و در دست گرز	فرامرز را دید با یال و برز
تو گفتی ز زین اندر آمد نگون	دلش گشت در بر ز اندیشه خون
چه تازی به میدان چنین پوی پوی	به نرمی بدو گفت کای جنگ جوی
همانا که از جنگ سیر آمدی	به آوردگاه از چه دیرآمدی
همی رزم باشد مرا جای سور	فرامرز گفت ای سپهدارتور
خود و نامداران ایران سپاه	چو دی بازگشتم ز آوردگاه
خود و شاه (و) گردن کشان رمه	به می شاد بودند گردان همه
همی خورد بر یاد کاوس و کی	مرا شاه ازایشان فزون داد می
بدانست آن چاره و راز اوی	چو برزوی بشنید آواز اوی
چو آشفته شیری به دشت شکار	چنین گفت با خویشان کاین سوار
به آواز و پیکار باری نه اوست	نه آن نامور مرد پرخاش جوست
فرامرز را گفت کای پاک زاد	سپهدار برزوی آواز داد
به خورشید و شمشیر و گرز گران	مرا در دل افتاد دیگر گمان
ز خورشید رخشان برآورد گرد	که آن مرد کو کرد با من نبرد
به دریا درون شد مگر چون نهنگ	کجا شد که امروز نامد به جنگ
همی جوشن و تیر و رومی قبای	همی گرز و این نیزه و بادپای

نداری تو خود تاب مردان مرد	که با توست با او بد اندر نبرد
به چاره به آورد سازی فسون	چه نیرنگ سازی به میدان کنون
چنین با خرد از چه بیگانه ای	فرامرزگفتش که دیوانه ای
به گردون برانگیختم تیره گرد	همانا که با تو من اندر نبرد
همی چاره جویی ز جنگ پلنگ	نداری همانا کنون تاب جنگ
جوان خیره اندر گمان اوفتاد	نشان تهمتن همه باز داد
چه نامی و نام تو چیست ازگوان؟	بدو گفت برزوی کای پهلوان
هم از تخمه نامور نیرمم	فرامرز گفتش که من رستمم
نیارد به مردی چو من روزگار	منم پور دستان سام سوار
نشاطم ز خون دلیران بود	همه کام من جنگ شیران بود
شد از آتش تیغ تیزم کباب	دل لشکر شاه افراسیاب
که زاینده را بر تو باید گریست	بدو گفت رستم که نام تو چیست
ز دیده ببارید خون بر کنار	چو بشنید برزوی بگریست زار
بدو گفت کای گرد پر خاشخ	ز سهراب یاد آمدش از پدر
کسی را به نزدیکت آزرم نیست	تو را چون سواران دل و شرم نیست
فراوان به مردی و اندک به سال،	که چونان سواری ابا شاخ و یال
برآوردی از جان او گرد را	بکشتی چنان نامور مرد را
همی آب شرمت نیامد به چهر	دلت را بر او بر نیاورد مهر
ز بهر تن خویشتن چاره جوی	فرامرز گفتش که ای نام جوی
که زاینده را بر تو گریان کنم	که من با تو پیکار چونان کنم
تنت را به خاک سیاه افکنم	به نوک سنان دیده ات بر کنم
یکی گرزه گاو پیکر به چنگ	بگفت این و آمد دوان سوی جنگ
به برزو در آمد به کردار شیر	بغرید مانند دریا دلیر

برآورد بازو و برگفت نام	که من رستمم، پور داستان سام
سپر بر سر آورد برزو چو باد	فرامرز بازو بر و بر گشاد
همی کوفت چون پتک آهنگران	چنان چون بود زخم گند آوران
نجنبید بر زین سپهدار نو	تو گفتی همی گردش افشاند گو
برانگیخت برزوی باره زکین	بلرزید گفتی ز تابش زمین
برآورد گرز گران را به دوش	همی کوفت تا گشت بی تاب و توش
ز بس زخم کویال بر دشت کین	تو گفتی که شد پاره روی زمین
ز بس تاب او اسب را رفت هوش	فرو رفت دستش به سوراخ موش
بیفتاد برزوی چون پیل مست	فرامرز بگشاد آن گاه دست
کمندش ز فتراک زین برگشاد	درافکند در گردن پاک زاد
چنین گفت کاین را به نزدیک شاه	برم تا ببیند شاه و سپاه
بیفشارد ران و برانگیخت اسب	خروشید مانند آذرگشسب
چو از دورافراسیاب آن بدید	بزد دست و تیغ از میان بر کشید
به لشکر چنین گفت جنگ آورید	سر نامور زیر سنگ آورید
ممانید کایرانیان دررسند	جهان جوی نو را به هم برزنند
چو بشنید پیران بر آشفست سخت	همی گفت کامروز برگشت بخت
بیاورد نام آوران صد هزار	همه نیزه داران خنجر گزار
چو نزد جهان جوی نو تاختند	به کین دلیران سر افراختند
چنین گفت پیران که جنگ آورید	همه رای و رسم پلنگ آورید
جهان پهلوان در میان آورید	سرش را به گرز گران بشکنید
بدان تا مر او را به چنگ آورید	بر آورده نامش به ننگ آورید
چو کیخسرو از پشت پیل آن بدید	خروشی چو شیر ژیان بر کشید
که ای نامداران نبرد آورید	سر دشمنان زیر گرد آورید

سبک تیغ تیز از میان برکشید	به نزد فرامرز رستم کشید
که برزو بیچید ز خم کمند	سر وپایش آورده جمله به بند
نباید که وی را ستانند باز	شود دیگر این کار بر ما دراز
چو بشنید گودرز و گرگین و گیو	همان نامداران و گردان نیو
همه نامداران ایرانیان	بر آن جنگ بستند یکسر میان
فریبرز کاووس و گسته‌م و طوس	بیستند بر کوهه پیل کوس
چو رستم شد آگاه از آن کارزار	وز آن گردش و بخشش و گیر و دار
زواره بفرمود تا بر نشست	خود و نامداران خسرو پرست
ز لشکر برون کن سواری هزار	فرامرز را باش در جنگ یار
نباید که دشمن شود چیره دست	رها گردد از بند، آن پیل مست
زواره چو آمد به نزدیک اوی	همی تاخت بر هر سوی جنگ جوی
به گردش درون لشکری جنگ ساز	همی کرد بر لشکر ترک تاز
ز فتراک بگشاده پیچان کمند	یکی ژنده پیل آوریده به بند
بر آن خاک برزوی چون پیل مست	به خم کمند اندرون یال و دست
فرامرز تن را نهاده به جنگ	همی تاخت هر سوی همچون پلنگ
به یک دست گرز و به دیگر عنان	کیانی کمر بسته اندرمیان
زواره چو دیدش بر آن ساز جنگ	به میدان در آمد بیازید چنگ
به یک حمله بر هم شکستش سپاه	پراکنده شد لشکر کینه خواه
به نزد فرامرز آمد چو باد	بدو گفت کای شیر فرخ نژاد
چه داری مر این دیو را سر به بند	به خاکش در آور ز خم کمند
به من ده تو این را و بگشای دست	به پیران و هومان چو آشفته مست
فرامرز گفت ای دلاور سوار	مر این را ببر تا بر شهریار
به مردی مر این را از ایدر ببر	به نزد سواران پرخاشخر

یکی انجمن لشکر نامور	بیر همچنین تا بر تاجور
وز آنجا به نزد جهان پهلوان	بدان تا شود شاد و روشن روان
ببیند همی پهلوی و یال اوی	که چون بود پیکار پرخاشجوی
بدو داد آن گاه خم کمند	سر و پای برزوی کرده به بند
زواره به اسب اندر آورد پای	همی تاخت تا سوی پرده سرای
پیاده، دوان، دست بسته چو سنگ	همی برد برزوی را چون پلنگ
سواران به گردش دوان زابلی	کشیده همه خنجر کابلی
چو از دور افراسیاب آن بدید	به پیران ویسه همی بنگرید
که لشکر بران سوی برزوی شیر	سر نامداران در آور به زیر
که بردند برزوی را تا زنان	پیاده به ایران و بر سر زنان
بکوشید و وی را به چنگ آورید	مگر پهلوان را به چنگ آورید
بگفت این و از جای انگیخت اسب	بیامد به کردار آذرگشسب
زواره چو از دور او را بدید	بزد دست و گرز گران بر کشید
همه لشکر ترک پیرو جوان	گشادند بازو به تیر و کمان
زواره چو دید آن چنان خیره شد	جهان پیش چشمش همه تیره شد
به دل گفت ترسم که آمد زمان	رها گردد از بند شیر ژیان
بماند سرم زیر ننگ اندرون	تهمتن بیبارد بدین کینه خون
به نزد فرامرز هومان به کین	همی بر نوردید روی زمین
ز هر سو کمین کرده بر پهلوان	فرامرز را کرده اندر میان
ز هر سو که رفتی جهان جوی مرد	بر آوردی از جان بدخواه گرد
بسی نامداران لشکر بکشت	چو لشکر چنان دید بنمود پشت
به هومان چنین گفت ای بدکنش	سزاوار پیغاره و سرزنش
چرا چون زنان چاره جویی به جنگ	کمین آوری پیش جنگی پلنگ

همه پشت بینم ز پیکار روی	چو من با تو روی اندر آرم به روی
شوی تا به نزدیک توران سپاه	خود و نامداران به بیراه و راه
از آن راه گیریم به پیروزگر	بدو گفت هومان که ای نامور
شود رسته از چنگ و پیوند تو	که برزوی نام آور از بند تو
بگیرند پیش تو هر سوی راه	از آن نامداران توران سپاه
به جنگ زواره ست مانند شیر	جهاندار افراسیاب دلیر
برانگیخت باره به پیکار اوی	بپیچید از آن گفت او جنگ جوی
به پیکار توران نهادند روی	چو دیدند ایرانیان جنگ اوی
زمین گشت بر سان دریای نیل	بجنبید کیخسرو از پشت پیل
همی یک به دیگر بر آمیختند	دو لشکر به جنگ اندر آویختند
چو بیژن چنان دید جنگ دراز	پدر را ندانست فرزند باز
به گرزگران برد آن گاه دست	یکی بر خروشید چون پیل مست
مگر نامداران به چنگ آورید	به گودرزبان گفت جنگ آورید
به ترکان نماییم یکسر هنر	ببندیم دامن یک اندر دگر
سر افرازشان بیژن نامدار	برفتند گودرزبان ده هزار
جهان کرد مانند دریای آب	بر آن سو کجا بود افراسیاب
که گرید همی بر تو بر تاج و تخت	بدو گفت کای ترک شوریده بخت
چو روبه گریزی ز پیش پلنگ	تو را نیست جز چاره جستن به جنگ
به پیکار شیران و گند آوران	چنین است آیین نام آوران
همانا ندانی که این مرد کیست	تو را آمدن ایدر از بهر چیست
که هر دم یکی مرد نو آوری	سر تو نشد سیر ازین داوری
نبیند از آن پس ز تو جز گریز	سپاری مر او را به شمشیر تیز
به جنگ اندرون چاره و ساز اوی	زواره چو بشنید آواز اوی

خروشان چو دریای کین بردمید	که بیژن بدان سوی لشکر کشید
به گردان ز مردی بر آورده سر	به بیژن چنین گفت کای نامور
به نزدیک گردان پیروزگر	تو این نامور بسته زین در ببر
بدین خاک تیره یکی رود آب	که تا من نمایم به افراسیاب
چنان نامور مرد دل خسته را	به بیژن سپرد آنگهی بسته را
بر آورد چون پتک آهنگران	وزان پس بزد دست و گرزگران
چو آشفته دریا و چون تند باد	در آن لشکر شاه ترکان فتاد
که باد خزان برگ های رزان	پراکند از یکدگرشان چنان
خروشی چو شیر ژیان بر کشید	چو نزدیکی شاه ترکان رسید
بر آن سان که غرم ژیان نره شیر	گرفتش کمرگاه مرد دلیر
بدان تا مر او را ریاید ز زین	به ابرو درافکند از خشم چین
گرفتش کمرگاه ارغنده شیر	بزد دست افراسیاب دلیر
بدان تا در افتد یکی را ز زین	همی زور کرد این بر آن، آن بر این
سواری در آمد چو شیر ژیان	زواره در این بود کز پس دوان
به مردی بر آوردی از شیر گرد	سپهدار شیده که روز نبرد
پناه بزرگان و زیبایی گاه	ز تخم فریدون (و) افراسیاب
بدان تا زند بر سر پهلوان	بر آورد ناگاه گرز گران
بیفتاد از پشت او کینه جوی	ز نیرو تکاور در آمد به روی
یکی دست مرد سپهد بخست	هم اندر زمان اسب بر پای جست
گرفته ز هر دو شده زور و تاب	زواره کمرگاه افراسیاب
تو گفתי ندارند در تن روان	ز بس زور و پرخاش پیر و جوان
هم از پهلوان زاده و هم ز کی	بیالود از هر دو تن خون و خوی
چو خونشان ز ناخن چکیدن گرفت	دل هر دو در بر طپیدن گرفت

برزنامه کهن

بخش ۱۲ - آمدن بیژن و آوردن برزوی رستم زال را قسمت اول



وز این سوی بیژن چو باد دمان	بیامد بر رستم پهلوان
بیاورد برزوی را بسته دست	به نزدیک رستم بیفکند پست
همه رفته در پیش رستم بگفت	رخ نامور همچو گل بر شکفت
چنین گفت با بیژن نامور	زواره فرامرز پرخاشخر
همی شاه ترکان گرفته ست راه	بر این نامداران ایران سپاه
همانا سر آرد بر ایشان زمان	بر آید همه کام تورانیان
زواره بپیچد ز افراسیاب	از ایدر عنان را به شادی بتاب
نگه کن که تا کارشان چون بود	ز خون که میدان پر از خون بود
خروش تو چون بشنود خیره مرد	در آید سر نامور زیر گرد
بیامد جهان جوی هم در زمان	به پیش زواره چو شیر ژیان
ورا دید بر جای با زور و تاب	گرفته کمرگاه افراسیاب
بدو گفت کای نامور مرد جنگ	چه داری کمرگاه او را به چنگ
رها کن ازو دست که بیگاه گشت	هم از دشت خورشید کوتاه گشت
ازو دست برداشت افراسیاب	ز آواز بیژن شد از هوش و تاب
همی خواست تا بیژن گیو را	به بند اندر آرد سر نیو را
زواره ازو دست را داشت باز	چنین گفت با نامور جنگ ساز
بینیم فردا سپیده دمان	که تا برکه گردد سپهر روان
همی بازگشتند از یکدگر	دو دیده پر از آب و پر خون جگر

بر نامور پهلوان جهان	زواره بیامد چو باد دمان
همی تاخت هر سوی مرد دلیر-	فرامرز در جنگ هومان شیر
ز بهر چه ناید ز دشت نبرد	بدو گفت رستم ندانم چه کرد
به نزدیک هومان شود پیل مست	زواره بفرمود تا بر نشست
همی تاخت بر سان آذر گشسب	زواره چو بشنید برکرد اسب
بسی نامداران فکنده ز زین)	(فرامرز را دید بردشت کین
ز کشته به هر سو همی پشته بود	همه دشت پای و سرکشته بود
خروشی چو شیر ژیان بر کشید	ز ایرانیان نزد او کس ندید
چه تازی بدین سان به هر سوی جنگ	بدو گفت کای مایه کین و جنگ
نه آگاه زین رزم تو شهریار	نه ز ایران کسی با تو در جنگ یار
که ای نامور مرد پهلو نژاد	فرامرز آن گاه آواز داد
ندانم من این دشت را جای رزم	مرا جنگ ترکان بود جای بزم
همی تیره بینم همه روی دشت	به هومان چنین گفت بیگاه گشت
به بخت شهنشاه گیتی فروز	چو رخشان شود روی هامون به روز
گر آیی بر من به دشت نبرد	کنم روز هامون ز خون تو زرد
بر نامور رستم پهلوان	بگفت این و برگشت و آمد دوان
زمین را بیوسید و بردش نماز	چو آمد به نزدیک رستم فراز
همی آفرین خواند پیر و جوان	ازو شادمان شد دل پهلوان
شگفتی نباشد چنین کیمیا	چنین گفت کز تخمه اژدها
نباشد مگر پهلو نامدار	که از تخم دستان سام سوار
ابی تو مبادا سپهر روان	فرامرز گفت ای جهان پهلوان
بسی جستم از لشکر ترک کین	ز بخت تو و بخت شاه زمین
ز جان هر دو گشتند امروز سیر	ز هومان و ز بارمان دلیر

زواره چو آمد به آوردگاه	بجستند گردان توران سپاه
به میدان ز بس مرد تورانیان	به سختی برون آمد اسب از میان
بیامد هم اندر زمان پور گیو	به رستم چنین گفت کای گرد نیو
تو را و فرامرز را شهریار	همی خواند (و) این پهلوانمدار
بیارید برزوی را بسته دست	چو آشفته شیران و چون پیل مست
چو بشنید رستم ز خسرو پیام	فرامرز را گفت کای نیک نام
ببر این گو نامدار نزد شاه	بدان تا چه فرمایدت کینه خواه
فرامرز برزوی را در زمان	بیاورد نزدیک شاه جهان
چو رستم بر خسرو آمد فراز	زمین را ببوسید و بردش نماز
همی بسته برزوی را پیش برد	همه داستان پیش او بر شمرد
زواره همان داستان بازگفت	چو بشنید خسرو چو گل بر شکفت
فرامرز را خواند شاه جهان	بر تخت بنشاندش با مهان
(به رستم چنین گفت کای پهلوان	همی شاد باشی و روشن روان)
(چو برزو برخسرو آمد زمین	ببوسید و بر شاه کرد آفرین)
(بدو گفت خسرو که بازآر هوش	سخن بشنو از ما و بگشای گوش)
(چه نامی و اصل و نژاد تو چیست؟	به توران تو را خویش و پیوند کیست؟)
بدو گفت برزو که ای شهریار	جهان را تویی شاخ امید بار
مرا خانه در کوه شنگان بود	همه کام من جنگ گردان بود
کشاورز بودم بر آن دشت و بوم	به برزیگری سنگ پیشم چو موم
یکی روز بودم بر آن پهن دشت	همی شاه توران به من بر گذشت
سپهدار ترکان رد افراسیاب	شده روی هامون چو دریای آب
مرا دید و آورد ایدر به جنگ	به پیکار شیران و جنگ پلنگ
امیدم بسی داد از تاج و تخت	به یک ره چنین خیره برگشت بخت

نبد جز همه کام ایرانیان	همه تیره شد بخت تورانیان
چو رستم شنید از جوان این سخن	سپهد جز این رای افکند بن
چنین گفت با شاه پیروز بخت	که جز تو نزیید کسی تاج و تخت
(ببخشد به من شاه او را به جان	بدارم من او را چو جان و روان
نباید که آید به جانش گزند	بدان تا شود نامداری بلند
به ارگ اندرون بازدارم ورا	به جز نیکویی پیش نارم ورا
ز تخم بزرگان بسازم زنش	نمانم که رنجی رسد بر تنش
به هندوستانش فرستم به جنگ	بدان جای سازیم او را درنگ
به خوبی دلش را به چنگ آوریم	دگر سالش ایدر به جنگ آوریم
چو دو نامداران ایران زمین	به بند آورد نامداران چین
بسی نامداران در آرد ز زمین	نماند که کس پی نهد بر زمین
به رستم سپردش جهاندار شاه	رهانیدش از بند و تاریک چاه
فرستاد رستم هم اندر زمان	چو دو نامداران سوی سیستان
فرامرز را داد و گفت ای جوان	نباید که داریش خسته روان
وز اینجا بساز از پی راه برگ	مر او را ببر تا به دربند ارگ
سواران زابل گزیده هزار	همه نامداران خنجر گزار
هم از تخم دستان سام سوار	بزرگان نام آور کینه دار
سر و پای او را به بند گران	ببند و سپارش به نام آوران
نباید که یابد رهایی ز بند	که آید ز چرخ بلندت گزند
وزین روی تیره شب در رسید	همی غالیه بیخت بر شنبلید
سپهدار پیران و افراسیاب	بیاورد لشکر بدین سوی آب
بماندند بر جای پرده سرای	به دشمن نمودند یکسر قفای
همه لشکر ترک بر سان باد	خود و نامداران فرخ نژاد

بدان راه بی راه رفتند باز	که برزوی را بود آیین و ساز
سپهدار ترکان چو آنجا رسید	سر شکش ز مژگان به رخ بر چکید
بنالید و آمد زمانی فرود	همی داد نیکی دهش را درود
بفرمود پیران به سالار خوان	که پیش آر و آزادگان را بخوان
درین کار بودند کامد خروش	خروشی کزو دیده آمد به جوش
زنی دید بر سان سروی بلند	دو گیسوش در بر چو تابان کمند
به زنار خونی بیسته میان	خروشنده مانند شیر ژبان
همی گفت زارا، دلیرا، گوا	یلا، شیر دل نامور پهلوا،
کجا یابم اکنون چه گویم تو را	چه گویم به مویه چه مویم تو را
کجا یابمت ای گرامی پسر	چه آمد به رویت ازین بد گهر
بیامد دوان سوی افراسیاب	دو دیده ز خون همچو دریای آب
بدو گفت ای شاه ماچین و چین	همه ساله بسته میان را به کین
چه کردی سر افراز پور مرا	چرا تیره شد از تو نور مرا
چه کردی مر آن سرو نازنده را	چه کردی مر آن ماه تابنده را
تو را چون شهان هیچ فرهنگ نیست	به آورد رفتن تو را ننگ نیست
مگر آنکه لشکر فراز آوری	دل نامور در گداز آوری
ز هر شهر و برزن یکی انجمن	فراز آوری همچو فرزند من
بیاری همان لشکر بی شمار	به ایران بری از پی کارزار
چنان چون بود مردم چاره ساز	به کشتن سپاری و گردی تو باز
چو گردد همی جنگ گردان درشت	به میدان همی از تو بینند پشت
همی گفت و می کند موی سرش	زخون چاک گشته دل اندر برش
همی ریخت از دیدگان جوی خون	سر نامور شد ز شرمش نگون
چو افراسیابش بر آن سان بدید	ز دیده سرشکش به رخ بر چکید

بدو گفت پیران که ای شهره زن	کنون بشنو از من سراسر سخن
نه کشتند برزوی و نه خسته شد	به آورد رستم همی بسته شد
فرستاد وی را سوی سیستان	چو دو نامداران زابلستان
زن نامور گشت ازو شادمان	بر آن سان که یابد همی مرده جان
به دیان که گر زنده بینمش باز	به گردون رسانم سر سرفراز
همه بند و زندانش را بشکنم	همه شهر ایران به هم بر زخم
رهانمش از بند هنگام خواب	به بخت جهاندار افراسیاب
بگفت این و از پیش او بازگشت	تو گفتی که با باد انباز گشت
ز هر گونه چیزی فراز آورید	بسی زر و گوهر از آن برگزید
به دانش بد و نیک را بنگرید	ز اندیشه بر چرخ گردان کشید
چو زن سوی اندیشه افکند دل	به چاره ازو دیو گردد خجل
مبادا که زن چاره پیش آورد	یکی بایدش بیست پیش آورد
چو آورد هر گونه چیزی فراز	همی کرد آیین نیرنگ ساز
سر نامور سوی ایران کشید	از آن پس به توران کس او را ندید
به ایران همی بود یک روزگار	بدان تا بد و نیک فرجام کار
بداند بد و نیک ایران همه	همان شاه و گردن کسان و رمه
چو دیدی یکی نامدار انجمن	بپرسیدی از هر گوی تن به تن
ز فرزند جایی نشانی ندید	نه از نامداران ایران شنید
به درگاه خسرو بدی روز و شب	نیارست بر کس گشادن دو لب
چنین گفت با دل چه آمد به من	از آن ترک بد خواه و این انجمن
همی روزگاری به ایران بماند	کسی نام برزو ز دفتر نخواند
یکی روز بر درگه شهریار	ستاده به پای آن زن هوشیار
همی گفت زار ای دلیر جوان	کجا جویمت من به گرد جهان

به ایران نشانت نبینم همی	میان یلانت نبینم همی
ز هر سوی آمد به درگه سپاه	نهاده دو دیده به درگاه شاه
بیامد به کردار سروی بلند	یکی پهلوان بر ستور سمند
سپهد به کردار شیر شکار	سپاهی پس پشت او نیزه دار
همی رفت شادان و روشن روان	یکی دست بسته گو پهلوان
وزان پهلوی یال و پهنای او	فرو ماند خیره ز بالای او
ز گردان ایران ورا نام چیست؟	بپرسید کاین مرد از تخم کیست؟
سر افراز و از تخمه نیرم است	یکی گفت کاین شیر دل رستم است
چو پشت زمانه بدوی ست راست	بدو گفت کاین دست بسته چراست
بیازرد بازوی مرد دلیر	چنین گفت در جنگ برزوی شیر
به چشمش همی تیره شد روی دشت	به آوردگه دست او خسته گشت
چرا باشد اکنون بر شهریار؟	چو بشنید زن گفت کای نامدار
نراند سوی سیستان کینه خواه؟	ز بهر چه مانده ست ایدر سپاه
به ایران زمین باز آمد به ناز	بدو گفت خسرو چو از جنگ باز
همی گفت هر گونه از بیش و کم	جهان پهلوان بود با او به هم
چو بشکست در جنگ، آن نام جوی؛	چنین گفت پس زن که چون دست اوی
به کین سپهدار ایران سپاه؟	نکشند از آن پس مر آن کینه خواه
که برزوی را بسته بر سان شیر	چنین پاسخش داد مرد دلیر
خود و نامداران زاولستان	فرامرز بردش سوی سیستان
در آرد سپهدار نو را ز پای	جهان پهلوان چون شود باز جای
یکی آه سرد از جگر بر کشید	چو بشنید ازو زن دم اندر کشید
سرشکش ز دیده به رخ بر روان	پر اندیشه برگشت از آنجا دوان
که پای وی از بند بیرون کنم	همی گفت این چاره را چون کنم

چه سازیم و درمان این کار چیست	درین را بی ره مرا یار کیست
بیست اندر آن کار آن گه روان	رخ از درد زرد و دل از غم نوان
چو برگشت از درگه شاه باز	بدان سان که باشد همی چاره ساز
روان شد سوی سیستان چاره گر	بسی برد با خویشتن سیم و زر
همی رفت تا شهر رستم رسید	زن چاره گر چون بدان سو کشید
بیامد به بازار هم در زمان	همی رفت هر سوی چون بیهشان
بدان خان بازارگانان شد اوی	برافکند چادر بیوشید روی
یکی خان بستند زن چاره گر	همی بود با هر کسی نامور
به جایی که گوهر فروشان بدند	به نزدیک ایوان دستان بدند
یکی مهتری بود با رای و هوش	ورا نام بهرام گوهر فروش
فراوان مر او را زر و سیم بود	ز درویشی و رنج بی بیم بود
جوانی به کردار تابنده ماه	به نزدیک رستم ورا دستگاه
بیامد زن پر خرد نزد اوی	بدو گفت کای مهتر نام جوی
فراوان ازین گونه دارم گهر	کسی را فروش (این) و یا خود بخر
وزان پس یکی پاره لعل بدخش	بدو داد مه روی خورشید فش
یکی پاره یاقوت رخشان چو شید	زن نامور را بدو بد امید
چو بهرام گوهر فروش آن بدید	چو گلبرگ رخسار او بشکفید
بدو گفت بهرام کای نام جوی	که را بود ازین گونه ای ماه روی
بدو گفت شهرو که ای نامور	بگویم تو را این همه در به در
مرا شوهری بود بازارگان	ز تخم بزرگان و آزادگان
جوان مرد و آزاده و نام جوی	ستوده به هر جای با آب و روی
به دریای آمل درون در بمرد	مرا و پسر را به شیون سپرد
ازو ماند این گوهر و سیم و زر	بسی در و یاقوت و طوق و کمر

چه بشنید بهرام آن گاه گفت	که با تو خرد باد همواره جفت
ازو بستد آن گوهر شاهوار	بدو گفت کای بانوی نامدار
اگر دیگرست هست فردا بیار	بدان تا برم نزد سام سوار
سپهد بر آرد همه کام تو	به گردون گردان رسد نام تو
همی بود شهروی بی کام دل	ز اندیشه مانده دو پایش به گل
شدی سوی بهرام گوهر فروش	ز اندیشه هر لحظه رفتی زهوش
همه شب نخفتی ز اندوه و درد	همی بر کشیدی ز دل آه سرد
به دربند ارگ آمدی گاه گاه	همی کردی از دور در وی نگاه
یکی جایگه دید و حصنی بلند	که بالاش افزون بد از ده کمند
به شب پاسبانانش هشتاد مرد	به روز از دلیرانش هفتاد مرد
به چاره درون رفتنش ره نبود	همی گفت کاین رنج بردن چه سود
از آنجا سوی خانه شد با خروش	به پیش آمدش مرد گوهر فروش
بپرسید بهرام از شهره زن	کجا رفتی این وقت ازین انجمن؟
زن آن گه چنین داد وی را جواب	به چاره نهان کرد از دیده آب
دلم گفت از درد پژمرده شد	از آن گه که آن شوی من مرده شد
بدان آمدم تا زنان سوی ارگ	مگر کم شود از دلم درد مرگ
بدو گفت بهرام کای شهره زن	یک امشب بیا تا به ایوان من
بر آسای و یک دم دلت شاد دار	روان را از اندیشه آزاد دار
به نزدیک خویشان و فرزند من	همان نامور خویش و پیوند من
که در ارگ باشد مرا خان و مان	به آزادگی یک شب آنجا بمان
که رامشگری دارم آنجا جوان	نوازنده رود و آرام جان
نه مرد است همچون تو شهره زن است	به رامشگری فتنه برزن است
به نزدیک برزو بود روز و شب	به آواز او برگشاید دو لب

مر او را بیارم به نزدیک تو	که روشن کند جان تاریک تو
چو بشنید شهرو به دل شاد شد	از اندیشه و درد آزاد شد
روان شد به شادی سوی خان او	که در خان او بود درمان او
بدو گفت ترسم که درد سرت	فزایم که چون من بیایم برت
بدو گفت بهرام کای نیک زن	نیاید ازین هیچ رنجی به من
بگفت این و از پیش او شد روان	پی او همی رفت خسته روان
زن مرد گوهر فروش آن زمان	بیامد به نزدیک شهرو دمان
گرامیش کرد و فراوان ستود	به دیدار او شاد و خرم بیود
چنان چون سزا بود بنشانند	برو هر یکی داستان خوانند
فرستاد و آورد رامشگرش	چنان چون سزا بود اندر خورش
بفرمود زن را که آور تو خوان	همان نیز همسایگان را بخوان
پس آن گه چو از خوان بپرداختند	همی مجلسی در خورش ساختند
بزد دست و رامشگرش بر کشید	نوابی کزو دل ز بر برپرید
زن از درد دل کرد زاری بسی	ندانست خود راز او را کسی
دل مادر از درد برزو بسوخت	به کردار آتش رخس بر فروخت
برون کرد از انگشت انگشتی	نگینش فروزنده چون مشتری
که برزو مر او را بسی دیده بود	همان شاه ترکانش بخشیده بود
بدو گفت شهرو که ای شهره زن	ندیدم چو تو اندرین انجمن
همی دار این را ز من یادگار	بود روز کآید مر این را به کار
سبک زو ستد آن زن خوش نواز	به انگشت کردش به شادی و ناز
که ناگه در آمد یکی مزد بر	چنین گفتش آن سرور نامور
که رامشگر گرد برزو کجاست	مر او را سپهدار توران بخواست
برون کرد رامشگر از پیش اوی	همی رفت تازان سوی جنگ جوی

بیامد چو برزو مر او را بدید	خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت برزوی کای شهره زن	کجا رفتی از نامور انجمن؟
بدو گفت رامشگر ای پهلوان	به کام تو بادا سپهر روان!
به جان و سر پهلوان جهان	که نیک و بد از تو ندارم نهان
درین دز جوانی ست با رای و هوش	ورا نام بهرام گوهر فروش
مرا گفت امشب به خان من آی	چو رفتم به نزدیک آن رهنمای
زنی بود مهمان گوهر فروش	که چون او ندیدم به رای و به هوش
به بالا چو سرو و چو خورشید روی	به سان کمند تهمتنتش موی
چو من دست کردم به بربط دراز	سرشکش ز دیده روان شد به ساز
خروشی بر آورد و خون از جگر	ببارید بر روی چون ماه و خور
به من داد انگشتی در زمان	چو بودیم با او زمی شادمان
درین بود کآمد بدان در دوان	همی چاکر نامور پهلوان
مرا خواند و من پیش تو آمدم	به نزدیک تو زان همی دم زدم
چو برزوی انگشتی را بدید	بخندید و لب را به دندان گزید
بدو گفت بنمای تا بنگرم	که چونین ندیدم بدین کشورم
بدو داد انگشتی شهره زن	بدو شادمان شد سر انجمن
نشانش نگه کرد و نامش بخواند	ز دیده سرشکش به رخ بر فشاند
بدانست برزوی کآن مادر است	ز درد پسر جانش پر آذر است
خروشی بر آورد گرد سوار	ز دیده ببارید خون بر کنار

برزنامه کهن

بخش ۱۳ - آمدن بیژن و آوردن برزوی رستم زال را قسمت دوم



چنین گفت برزوی آن که بدوی	که ای نامور دلبر خوب روی
چگونه ست آن زن به دیدار و موی	چه می جوید امشب در ایوان اوی
چو رامشگر آن درد برزوی دید	به چربی پس آن گه سخن گسترید
بدو گفت کای شاه آزادگان	چنین گفت بهرام بازارگان
که بازارگان است این شهره زن	به بازارگانی سر انجمن
نکو روی و آزاده و تیز هوش	ورا نام شهروی گوهر فروش
به بالا بلند است و زیبا به روی	ندیدم به گیتی چنین روی و موی
چنین گفت شویم به آمل بمرد	مرا و پسر را به زاری سپرد
ندانم که شهره نژاد از کجاست	همی آمدن سوی ایران چراست
چو بشنید برزو بلرزید سخت	بیژمرد مانند برگ درخت
سپهبد ز دیده ببارید آب	همی ریخت بر خاک در خوشاب
ز اندیشه آن مرد، خسته روان	بدو گفت رامشگر ای پهلوان
چه بودت که گشتی ازین سان دژم	ز دیدار من گشت شادیت کم
چه بودت کزین سان فرورفته ای	بیژمرده روی و به دل تفته ای
چه آمد نهیبت ز انگشتی	به من شاید ار گویی این داوری
گلی بودی از ناز و شادی به بار	چه بودت که گشتی چنین سوگوار
نگویی که این ناله زار چیست	تو را در دل این درد از بهر کیست
بدو گفت برزو که ای شهره زن	سر بانوان، مهتر انجمن

بترسم که چون بازگویم سخن	بد آید به روی تو ای نیک زن
زنان خود ندوزند لب را به بند	بگویند و از کس ندارند پند
نشاید همی راز گفتن به زن	نباشد به گیتی زن رای زن
به پیش زنان راز هرگز مگوی	چو گویی همی بازیابی به کوی
کنون گر وفا را تو پیمان کنی	مر این خسته دل را تو درمان کنی
به سوگند و پیمان ببندی تو دست	بر آن سان که آن را نشاید شکست
(که با کس نگویی تو این راز من)	بدین کار باشی تو دمساز من)
چو بشنید زن گفت کای پهلوان	به گردنده گردون و مهر روان
که گر بر سرم تیغ بارد سپهر	همه تیر و زوبین زند ماه و مهر
نگویم کسی را من این راز تو	به هر نیک و بد باشم انباز تو
چو بشنید برزوی شد شادمان	بر آن گشت خرم دل پهلوان
چنین گفت برزو که آن شهره زن	که انگشتریش آوریدی به من
نه گوهر فروش است و بازارگان	بر این بوم ایران و آزادگان
ز بهر من آمد بدین جای بر	وگر نه نخواهد همی سیم و زر
مرا گر ز ایدر رهایی بود	تو را در جهان پادشاهی بود
هم اکنون از ایدر برو باز جای	به نرمی همان راه بربط سرای
زمانی بر آسای با شهره زن	چو خالی شود خانه از انجمن
بپرسش که ایدر مراد تو چیست	تو را انده و درد از بهر کیست
همانا که برزوی را مادری	که روز و شب از درد پر آذری
اگر مادر نامداری بگوی	که تا اندرونت بوم راه جوی
بیامد دوان نزد شهریوی زن	به دیدار او شاد شد انجمن
بدو گفت بهرام گوهر فروش	که ای راحت جان و آرام و هوش
زمانی دل نامور شاد دار	همه کار نابوده را باد دار

بدان سان که شد شادمان زو روان	خروشید رامشگر پهلوان
همان خواب زد بر سر و چشم نیش)	(چو بگذشت از شب یکی نیمه بیش
بدو گفت، رامشگر رای زن	بختند بهرام و فرزند و زن
چو آواز برزو به شهر رسید،	سبک پرده راز را بردید
به چاره بدانست آن ساز او	دلش گشت خرم از این راز او
که آورد رازم برون از نهفت	بدو گفت کای زن تو را این که گفت
مرا پیشه جز ناله و آه نیست	کسی در جهان از من آگاه نیست
همی از پی او به هر کشورم	چه دانی که برزوی را مادرم
که تیره شبت نزد من راه کرد	همانا که برزوت آگاه کرد
که جان من اندر دم ازدهاست	اگر بازگویی به من این رواست
همی کرد ازدرد بر دل فسون	بگفت این و از دیده بارید خون
نباید که بهرام گوهر فروش	بدو گفت رامشگر ای زن خموش
ز چاره مرا دست کوتاه شود	ازین راز ما هیچ آگه شود
فرستاد نزد توام نامور	مرا داد برزوی از تو خبر
مرا گفت بنمای ای شهره زن	چو انگشتی دید در دست من
نگینش نگه کرد و نامش بخواند	چو بستاد برزوی خیره بماند
چنان نامور مرد پرخاشخ	ببارید از دیده خون جگر
به خورشید و شمشیر و گرز و کمند	به دیان و دادار و چرخ بلند
نگردم پس از عهد و پیمان تو	که سر را نییچم ز فرمان تو
برو شاد تا خان گوهر فروش	مرا گفت برخیز با رای و هوش
چو گردد پراکنده از انجمن	بیاسای و بنشین و چیزی بزن
چو گوید همه حال سر تا به بن	پس آن گه ازو بازپرس این سخن
بدان گه که گردد تو را این درست	همه راز او را بجوی از نخست

ازین خیره سر کوژ پرخاشجوی	بگویش که ما را چه آمد به روی
که آب مرادت روان شد به جوی	کنون بازگردم بگویم بدوی
نبارد همی خون دل در نهان	شود شادمان پهلوان جهان
همی رفت شادان بر رهنمون	بگفت این و از خانه آمد برون
رخ نامور همچو گل بر شکفت	چو آمد بر او همه باز گفت
بدین درد ما را همی یار کیست	بدو گفت درمان این کار چیست
که پای خود از بند بیرون کنم	برین بر چه سازم چه افسون کنم
که رخشان کند جان تاریک من	مر او را که آرد به نزدیک من
بسازم تو را من بدین رای کار	بدو گفت رامشگر ای نامدار
از اندیشه و رای هشیار من	یکی چاره سازم بدین کار من
جهان گردد از وی در خوشاب	بدان گه که سر برزند آفتاب
بسازیم تدبیر ما هر دوان	شوم نزد آن بانو بانوان
چنان چون بود در خور نامدار	بگویم که تا اسب آرد چهار
کمند دراز و درفش سیاه	سلاح گرانمایه و برگ راه
بدان تا نباشی شکسته روان	وزان پس بیایم بر پهلوان
مگر باز بینی رخ شهریار	وزان پس بسازیم تدبیر کار
خود و نامور مرد پرخاشجوی	همه شب همی بود در گفت و گوی
ازو گشت روشن زمین و زمان	چو خورشید پیدا شد از آسمان
همه شب همی بود با ترس و بیم	دل مادر ازدرد گشته دو نیم
ز بیم روان رفته زو صبر و هوش	بیامد از آن خان گوهر فروش
همی گفت با داور آسمان	پر اندیشه بنشست خسته روان
ز ما باد کوتاه بد بدگمان	که ای برتر از جایگاه و زمان
بپرسید و او را گرفتش به بر	بیامد بر او زن چاره گر

همه شب به اندیشه ات، پر هنر،	به شهرو چنین گفت کای نامور
زاندیشه تا روز رخشان نخفت	همی بود با درد و تیمار جفت
بدان تا بیندم به چاره کمر	فرستاد نزد توام نامور
به هر ره که خواهی رهبر بوم	همی با تو در کار یاور بوم
به گردون سر نامور بر فراز	کنون چاره کار برزو بساز
مرا ره نمای ای سر انجمن	براندیش اکنون یکی رای زن
در اندیشه با ما در این یار کیست	چه سازی و درمان این کار چیست
چنان چون بود در خور کارزار	بیاور ستور تکاور چهار
یکی تیغ و ترگ و کمان و کمر	یکی جوشن و خود و زرین سپر
یکی تیز سوهان همان آبدار	کمندی ز ابریشم تابدار
همی ساز ره را به هامون بریم	همی اسب از شهر بیرون بریم
شوم نزد آن پهلو خویش کام	چو تو برگ ره کرده باشی تمام
گشایم سر و پای او را ز بند	برم نیز سوهان و خام کمند
رهانمش از بند زال سوار	به چاره بر آرم به بام حصار
به نزدیک آن نامداران رویم	به راه بیابان به توران شویم
به پروین بر آرم از زال گرد	به زاول بمانیم تیمار و درد
بدو گفت کوتاه شد رنج من	چو بشنید ازو این سخن شهره زن
چو پردخته گشتند، هنگام شام	به یک هفته شد ساز راهش تمام
ز دشمن سرت را نگهدار باش	به ساییدن بند هشیار باش!
ازین باره دز چو آیی به زیر	چو شب تیره گردد به کردار تیر
دل و دیده را تیز بگشاده ام	به راه سپهبد من استاده ام
درفشان کنی جان تاریک من	بدان تا تو آیی به نزدیک من
ز انبوه مردم به هامون شویم	ز دروازه شهر بیرون شویم

که شهری از شهر بیرون شده ست	ز اندیشه جانش پر از خون شده ست
همه ساز ره راست کرده ست او	به زاوَل نمانده ست خود رنگ و بوی
چو بشنید برزوی شد شادمان	بسی آفرین خواند بر هر دوان
بزد دست وز پای بند گران	بسودش به سوهان آهنگران
چو شب گشت چون روی زنگی سیاه	نه خورشید پیدا، نه تابنده ماه
هر آن کو نگهدار او بد به می	چنان کرد آن گرد فرخنده پی
که سر باز نشناخت از پای خویش	همه سر نهادند بر جای خویش
چو دانست برزو که شب تیره شد	نگهبان ز مستی به دل خیره شد
به چاره بیامد ز ایوان به بام	به باره درون بست آن خم خام
ز باره به چاره در آمد به زیر	زمانی همی بود آنجای دیر
سپهدار از هر سوی می بنگرید	کسی را در آن راه بی ره ندید
زن چاره گر دید پس پهلوان	بیامد به نزدیک او شادمان
خروشی بر آمد از آن هر دوان	هم از چاره گر زن هم از پهلوان
برفتند هر دو به کردار باد	ز اندوه گیتی شده هر دو شاد
چو نزدیک شهرو شدند هر دوان	جهان جوی برزوی با دلستان
چو شهرو را دید روشن روان	خروشید و آمد بر او دوان
چنین گفت کای نامور هوشمند	چه آمد به رویت ز چرخ بلند
مرا باری از درد تو نیست خواب	ز انده شب و روز دیده پر آب
به چاره بسازیم این کیمیا	فکندیم تن در دم ازدها
مگر باز بینی بر و بوم را	بمانی به خاک اختر شوم را
چو برزو را دید بارید خون	به مادر چنین گفت کای رهنمون
بسی رنج دامن که برداشتی	همه راه دشوار بگذاشتی
ندانی چه آمد از ایران به من	از آن لشکر شاه و آن انجمن

چه بازى نمودش سپهر روان	چه آمد به رويم ز پير و جوان
کنون اين زمان جاى گفتار نيست	به از رفتن ايدر دگر کار نيست
به مادر بفرمود تا در زمان	برون کرد از تن لباس زنان
بر آيين مردان بپوشيد تن	به بى ره برفتند پس هر سه تن
از ايران به توران نهادند روى	برفتند خرم دل و راه جوى
سه روز و سه شب رفت برزو به راه	خود و مادر و نامور نيك خواه
به روز چهارم سپيده دمان	چو خورشيد پيدا شد از آسمان
نگه کرد برزو همى بنگريد	سوى راه ايران يکى گردديد
کزو گشت هامون چو دريائى قار	درآمد به جنبش زمين از سوار
درفشى به پيش اندرون اژدها	پيش نامور شير فرمانروا
جهان پهلوان رستم نامدار	ز تخم سر افراز سام سوار
همه نامداران ايران به هم	چو گرگين و چون طوس و چون گزدهم
فريبرز کاوس و رهام راد	سر سروران قارن شيرزاد
سپهد بياورد از ايران همه	همان شاه زاده همان يک تنه
هر آن کس که بود از سواران همه	که او چون شبان بود و گردان رمه
بدان تا روانشان درخشان کند	در ايوان دستان گل افشان کند
سر سال نو هرمز فوردين	ببردى همه نامداران کين
بدان روز هنگام آن بزم بود	اگر چند آن بزم با رزم بود
چو از دور برزوى آن گردديد	که آمد درفش سپهد پديد
به شهر و چنين گفت کاي هوشيار	به ما بر دگرگونه شد روزگار
همه رنج و تيمار تو باد گشت	چو رستم پديد آمد از پهن دشت
نگه کن بدين نامور پهلوان	پس او سپاهى از ايرانيان
شما را از ايدر ببايد شدن	به ره بر نبايد همى دم زدن

برفتند هر سو به بی راه و راه	بدان تا نبینند ایران سپاه
سه تن دید رستم که بر تافتند	به تیزی از آن راه بشتافتند
چنان گفت کآن هر سه بی ره شدند	چو از ما و از لشکر آگه شدند
همانا سواران ترکان بدند	به نخجیر گوران و شیران بدند
بدیدند ما را و بگریختند	به دام بلا در نیاویختند
به گرگین چنین گفت از ایدر بران	بین تا کدام اند نام آوران
اگر نامدارند و گر پهلوان	بیاور به نزد سپه شان دوان
تهمتن چو این گفت گرگین چو باد	روان شد ز نزد سپهدار شاد
به گردن بر آورد گرز گران	همی تاخت تا پیش نام آوران
به کردار دریا دلش بر دمید	چو نزدیکی تند بالا رسید
دو زن دید گرگین و گردی دلیر	کمندی به فتراک از چرم شیر
به آهن بیوشیده اسب و سوار	چو آشفته شیری گه کارزار
کمانی به بازو و نیزه به دست	به آهن درون باره چون پیل مست
به ایران نبد مرد همتای او	به بازو و دیدار و بالای او
ندانست گرگین که آن مرد کیست	ستاده بر آن دشت از بهر چیست
خروشی بر آورد گرگین چو شیر	بدو گفت کای نامدار دلیر
چه مردی و ایدر کجا آمدی	بدین راه بی ره چرا آمدی
چو دیدی درفش جهان پهلوان	چرا گشتی از بیم اندر نهان
چو گرگین چنین گفت برزوی شیر	خروشید و آمد بر او دلیر
همانا ز جان گفت سیر آمدی	کزین سان به پیکار شیر آمدی
به میدان کینه چو بینی مرا	ز گردان عالم گزینی مرا
چو بشنید گرگین برآورد جوش	بدو گفت کای مرد بازآر هوش
مگر نام گرگین میلاد را	نداند سپهدار بیداد را

پلنگ از کمندم هراسان شود	ز پیکان من شیر ترسان شود
بدین بیهده گفت تو ننگرم	از ایدر تو را نزد رستم برم
نگوید چنین مردم پر هنر	بدو گفت برزوی کای نامور
بگریند بر من همه دوده مان	به روزی که در تن نباشد روان
بر اندیش آخر ازین داوری	به ده مرد چون تو مرا چون بری
دو زاغ کمان را به زه بر نهاد	بگفت این سپهدار و برسان باد
بزد بر بر و سینه ابر شش	خدنگی بر آورد از ترکشش
همه دامن جوشنش گشته چاک	بیفتاد گرگین بر آن گرم خاک
سر و یال او اندر آمد به بند	بینداخت از باد برزو کمند
همی خواست از تن سرش را برید	یکی تیغ زهر آب گون بر کشید
بیخشید وی را چو پیکار خواست(?)	بیچید گرگین و زنهار خواست
همی رفت تا پیش مردان کین	ستور سپهد نگون کرد زین
همی در نهان نام دیان بخواند	نگه کرد رستم بدو خیره ماند
ندانم من این را همی کم و بیش	چنین گفت کاری نو آمد به پیش
کزین سان شگفتی به گیتی ندید	به سوی زواره همی بنگرید
بین تا کدام است مرد دلیر	از ایدر برو نزد آن نره شیر
ز گردان و شیران ورا نام چیست	بپرسش که آن نامور مرد کیست
به چربی بیاور به نزد من اوی	اگر نامداری بودکینه جوی
به نزدیک آن نامور پهلوان	زواره چو بشنید آمد دوان
سواری ستاده بر آن دشت دید	سپهد چو نزدیک برزو رسید
فلک پیش شمشیر او بنده شد	تو گفתי نریمان یل زنده شد
میان چون کناغ و برش پهلوی	به بالا بلند و به بازو قوی
تو گفתי که آشفته شد نره شیر	کمانی به بازو فکنده دلیر

ستاده بر نامور پهلوان	دو زن دید بر ره خلیده روان
بپیچیده یالش به خم کمند	سپهدار گرگین بیسته به بند
دل کارزار و خرد را روان	زواره خروشید کای پهلوان
که زاینده را بر تو باید گریست	چه مردی و نام نشان تو چیست؟
وزین نامداران پرخاشخر	ز رستم نداری همانا خبر
ز فرهاد و رهام و گستهم نیو	زطوس سرافراز و گودرز گیو
که پیچد ز بندش سپهر بلند	ازین نامور مرد بگشای بند
وزان نامداران ایران سپاه	تو را من بخواهم ز گردان شاه
نه مرد فریب است پرخاشخر	بدو گفت برزوی کای نامور
بدین ساده دشت از پی چیستم	همانا ندانی که من کیستم
که جنگ یلان بد مرا جای بزم	به میدان مرا دیده ای روز رزم
و یا کوه البرز در جوشن است	نه رستم ز روی است یا ز آهن است
نه طوس و فرامرز و آن انجمن	چه سنجد به جنگم همی تهمتن
کمند و کمان رهنمای من است	همان زخم بازو گوی من است
نمایم بدو باز دیدار من	اگر سیر نامد ز پیکار من
ز گرز گران و ز زخم کمند	به چاره رهانید خود را ز بند
کنم روز روشن بر و بر سپاه	کنون اندرین دشت آوردگاه
نه اوی و نه گردی از آن انجمن	همانا که ناید به پیکار من
برو تازه شد باز درد کهن	زواره چو بشنید ازو این سخن
بپرسید از دور و بناختش	زواره مر او را چو بشناختش
چگونه بجستی ز بند گران؟	بدوگفت کای نامور پهلوان
بر نامور رستم پاک زاد	بیامد از آن پس به کردار باد
بنالید پیش تهمتن ز درد	دل از بیم پر درد و رخساره زرد

چو رستم ورا دید بی تاب و توش	نه در تن روان و نه در سرش هوش
به دل گفت کاری نو آمد به ما	فتادیم اندر دم اژدها
بپرسید از آن نامور پهلوان	که چون است کردار چرخ روان
زواره بدو گفت کای نامدار	بر آشفته با ما بد روزگار
رها شد سپهدار برزو ز بند	ندانم که چون گشت چرخ بلند
همه بند و زندان تو کرد پست	رها گشت از بند چون پیل مست
سپهدار گرگین به زنهار اوست	همه رزم گند آوران کار اوست
چو بشنید رستم بترسید سخت	به دل گفت مانا که برگشت بخت
بدو گفت چون جست این دیو زاد	کزین گونه هرگز نداریم یاد
چه آمد به روی فرامرز ازوی	بدان نامداران پرخاشجوی
خروشی بر آمد ز ایرانیان	بیستند برکین برزو میان
چنین گفت هر کس که این چون کنیم	که یال جهان جوی پر از خون کنیم
چنین گفت رستم به ایرانیان	که ای نامداران و آزادگان
ببندید دامن به دامن درون	برانید از نامور جوی خون
نباید کز ایدر شود شادمان	به نزد سپهدار تورانیان
اگر ما برین بر درنگ آوریم	همه نام نیکو به ننگ آوریم
چو رستم چنین گفت ایرانیان	همه بر گشادند یکسر زبان
که پیش سپهد همه بنده ایم	به فرمان و رایش سر افکنده ایم
ببندیم دامن یک اندر دگر	نمانیم کاین ترک پرخاشخر،
ازین دشت آورد بیرون شود	مگر کافسر ما پر از خون شود
چو بشنید رستم بیامد دوان	به نزدیک برزوی گرد جوان
ز هامون بر آن تند بالا کشید	چو نزد سپهدار برزو رسید
جهان جوی را دید بر دشت جنگ	چو شیران آشفته بگشاده چنگ

نهان کرده تن را به زیر زره	به ابرو درافکنده از کین گره
یکی باره در زیر او همچو باد	تو گفتی که از رخس دارد نژاد
ز سام نریماننش نشناخت باز	بدان یال و دست و رکیب دراز
کمندی به فتراک بر شصت خم	که پیل ژیان را کشیدی به دم
بر آشفت بر دشت چون پیل مست	یکی گرزه گاو پیکر به دست
بر آن تند بالا زمانی بماند	برو بر همی نام دیان بخواند
دو زن دید با نامور نیزه دار	چو تابنده خورشید و خرم بهار
بر آن خاک افکنده گرگین نژند	ببسته دو دستش به خم کمند
چنین گفت کاین نامداران که اند	برین دشت با او ز بهر چه اند
دلش گشت پر درد از اندوه و غم	از آن کار او گشت رستم دژم
بپرسید از ایوان دستان سام	وز آن نامداران با جاه و کام
بدانست رامشگرش را ز دور	ز شادی همه ماتمش گشت سور
بدو گفت رستم که ای شهره زن	چه کردی بدان بند و زندان من
چگونه رها گشت آن نامدار	کجا بود دستان سام سوار
همانا فرامرز زنده نماند	زمانه دگر کس به جایش نشاند
دگر گفت کاین ماه رخساره کیست	ستاده برین دشت از بهر چیست
بدو گفت رامشگر ای پهلوان	که بادی همه ساله روشن روان
جهان جوی برزوی را مادر است	ز مهرش شب و روز پر آذر است
به نیرنگ و افسون او شد رها	جهان جوی دژخیم نر اژدها

برزنامه کهن

بخش ۱۴ - آمدن بیژن و آوردن برزوی رستم زال را قسمت سوم



بدو گفت کای پهلو کینه جوی	چو بشنید برزوی آواز اوی
به میدان چاره درافکنده گوی	تو را با زنان چيست اين گفت و گوی
نه آیین مردان سرکش بود	حدیث زنان سخت ناخوش بود
سخن گوی همی با زنان	به نزدیک من آمدی تا زنان
که یار آمدت روزگار نبرد	همانا که به گشت دستت ز درد
بدان جنگ دیدی کما بیش من	کنون آمدی تا زنان بیش من
به دام بلا در نیاویختی	به چاره ز آورد بگریختی
خود و نامداران این انجمن	نیابی رهایی ز چنگال من
که بر تو بگریند همه دوستان	چنانست فرستم سوی سیستان
به گرز گران من بکوبم سرت	به پیکان بدوزم سپر بر برت
نیاری دگر یاد دشت نبرد	ببینی کنون جنگ مردان مرد
ببینی که آورد من چون کنم	ز خون سران دشت گلگون کنم
بیارم به خاک اندرون کام تو	به ننگ آورم بر شده نام تو
بدو گفت کای ترک برگشته بخت	چو بشنید رستم بر آشفت سخت
که پیروز گشتی بدان کارزار	بر آن دشت بفریفتت روزگار
همانا گرز و کوپال من با سران	همانا که پیکار مازندران
چه با نره دیوان توران سپاه	شنیدی که چون بود هر جایگاه
که از بانگ ایشان بدرید کوس	چو کاموس و فرطوس چو اشکبوس

بدان گه که با کین بر آویختم	که خونشان به خاک اندر آمیختم
به مردی فلک باز دارم ز گشت	ندارند بالین جز از خاک و خشت
به جیحون درون آب چون خون شود	نهیب من ار سوی جیحون شود
نیاری همی تاب ارغنده شیر	اگر چند در جنگ هستی دلیر
به میدان در آمد گو تاج بخش	بگفت این و از جای برکرد رخس
همی خاک با خون بر آمیختند	یکی گرد تیره برانگیختند
کز ایشان همی بیشه بگذاشت شیر	سرافراز نامی دو گرد دلیر
به نیزه در آویخت بر هم دوان	به چپ باز بردند هر دو عنان
که از یکدگر باز نشناختند	چنان نیزه بر نیزه بر ساختند
که شد روی خورشید رخشان سیاه	چنان شد ز بس گرد آوردگاه
ز سختی بیچید بر هم سنان	ز زخم سواران و تاب عنان
یکی را نجیبید پای از رکیب	دو نیزه چو خشخاش گشت از نهیب
پر از رنج باب و پر از درد پور	ز یکدیگر ایشان بگشتند دور
گهی جاه و شادی گهی چاه و بند	چنین بود تا بود چرخ بلند
شود رنج گیتی به تو بر دراز	چو کردی تو بر دل ره آزر باز
روان را سوی روشنی ره کنی	همان به کزو دست کوتاه کنی
ز کینه همی تاختند هر دوان	چو آسوده گشتند پیر و جوان
به مانده پتک آهنگران	به گردن بر آورده گرز گران
همی اسب گند آوران کس ندید	ز بس گرد کز رزمگه بردمید
خوی و خون ز هر دو دویدن گرفت	دل نامداران طپیدن گرفت
نگشتند هر دو ز پیکار سیر	یکی همچو پیل و یکی همچو شیر
از آن رزم گشتند خسته روان	همه نامداران ایرانیان
نداریم یاد اندرین روزگار	همی گفت هر کس چنین کارزار

همانا نیارد سپهر روان	به مردی به میدان روشن روان(؟)
زگاہ منوچهر و سام سوار	بدین سان ندیده ست کس کارزار
ز سم ستوران زمین گشت پست	چو آشفته شیران و چون پیل مست
ز خم یلان گرز شد چو کمان	نیامد از آن دو یکی را زیان
ز یکدیگران روی برگاشتند	به بیچارگی دست بگذاشتند
دل هر دو از بیم شد ناتوان	همان سالخورده همان نوجوان
بجوشید بر هر دو تن خون ز خشم	چو دو طاس خون کرده آن هر دو چشم
سپهر از روش مانده و مهر و ماه	نیارست رفتن از آن کینه گاه
گسسته شد از تاب هر دو رکیب	دل هر دو از یکدگر پر نهیب
به سستی رسید این از آن، آن از این	همی هر زمانی بیفزود کین
چو رستم دلیری برزو بدید	ز جان از نبردش به سیری رسید
بدو گفت کای نامور پهلوان	نباشد چو تو گرد روشن روان
به دیان که بسیار دیدم نبرد	همان رزم و پیکار مردان مرد
رسیدم به دیوان مازندران	به گردان توران و نام آوران
همان جنگ پیران و خاقان چین	گهار گهانی و گردان کین
مرا سال افزود شد از چارصد	که روزی نیامد مرا پیش بد
ز چندین بزرگان که من دیده ام	بدین مایه کشور که گردیده ام
نه چون تو شنیدم نه دیدم دگر	نبندد به گیتی چو تو کس کمر
ز خورشید اکنون هوا گرم گشت	بجوشید هامون و دریا و دشت
بیالود از اسبان و از مرد خوی	نیارد نهادن برین خاک پی
به میدان نیاریم آورد چست	ز تابیدن مهر گشتیم سست
بیابان و گرما و دیگر دوان	نماند یکی را به تن در روان
به خوردن تو را نیز باشد نیاز	اگر چند این رنج باشد دراز

به نزدیک مادر یکی باز گرد	زمانی ابا او هم آواز گرد
بر آسای و بنشین و چیزی بخور	از آن پس چو از چرخ برگشت خور
ببند از پی کینه جستن میان	ببینیم تا برکه گردد زمان
به مادر همان کرده ات باز گوی	زکینه همانا بپیچدت روی
مگر مادرت روشنایی دهد	تو را با خودت آشنایی دهد
مگر رسته گردی ز چنگال من	نگیرند بر تو همی انجمن
ندرم به دشنه جگرگاه تو	برون آید از میغ این ماه تو
وگر خوردنی نیست از ما ببر	که ما را نباشد ازین دردسر
چو رستم چنین گفت برزوی شیر	بدو گفت کای پهلوان دلیر
شگفت آیدم کار و کردار تو	که دیدم کنون جنگ و پیکار تو
دریغ این دلیران و گردن کشان	دریغ آن سواران آهن کمان
که در دست تو بیهده کشته شد	روانشان به خون اندر آغشته شد
روان را بدادند بر دست تو	به ماهی گراینده شد شست تو
به افسون و نیرنگشان کشته ای	روانشان به خون اندر آغشته ای
دو بار آمدی جنگ را پیش من	چو دیدی به میدان کما بیش من،
به چاره ز من روی برگاشتی	مرا ابله و گرچه پنداشتی
دگر راه گویی تنت خسته گشت	گریزی به نیرنگ ازین پهن دشت
چو در جنگ دندان من گشت تیز	گرفتی بر این چاره راه گریز
بدان گفتم این تا نگویی که من	فریب تو خوردم بدین انجمن
فرامرز گویی نیامد هنوز	گمان گریز تو چاره ست نوز
از ایدر برو پیش پرده سرای	چو رزم آرزو آیدت پیشم آی
به گردان بگو جنگ و پیکار من	کمین سواران و کردار من
نه مردان بدند آنکه در جنگ تو	بدادند جان را به نیرنگ تو

بدان جای روباه ایمن بود	که بر گردن شیر آهن بود
کسی گردد از رود جانش دو نیم	که از موج دریا ندیده ست بیم
ستاره بدان جای رخشان بود	که خورشید از چشم پنهان شود
چو خورشید بر چرخ گیرد نشیب	به پایان رسد مر تو را این نهیب
ببینی ز من باز پیکار و جنگ	نبرد هژبر و خروش پلنگ
چنانست فرستم بر زال باز	که دیگر به جنگت نیاید نیاز
بکوبم به گرز گران گردنت	ز خون سرخ گردد همه جوشنت
چو بشنید رستم ازو این سخن	دگرگونه اندیشه افگند بن
بیامد سپهدار ایران دوان	بر نامداران و گند آوران
فرود آمد از رخش شیر ژیان	همه باز گفتش به ایرانیان
وز آن روی برزو به کردار شیر	بیامد به نزدیک مادر دلیر
به مادر چنین گفت کای مهربان	ندیدی که چون بود گشت زمان
دگر باره این نامور پهلوان	به پیکار او چون ببستم میان،
به چاره دگر باره از من بجست	چو دیدش که گشتم برو چیره دست
چنین گفت با من جهان پهلوان	چه باشی به توران شکسته روان
بیا تا تو را پهلوانی دهم	به ایران تو را مرزبانی دهم
فریید مرا تا به ایران برد	به نزدیک شاه دلیران برد
ندانم که فرجام این چون بود	ز خون که این خاک گلگون شود
وز آن روی رستم به خوردن نشست	ابا پهلوانان خسرو پرست
چنین گفت رستم که هرگز پلنگ	ندیدم که باشد چنین تیز چنگ
ز چندان سواران و نام آوران	فکندم به شمشیر کین شان سران
بسی دیو شد کشته در دست من	به ماهی گراینده شد شست من
ندیدم به مردی چنین یک سوار	نه در بخشش و گردش کارزار

نه دیو و نه مردم نه ارغنده شیر	نباشد به میدان چو برزو دلیر
مرا خوار شد جنگ اکوان دیو	همان رزم گردان و مردان نیو
به دیان که از جان بریدم امید	همی شرم دارم ز ریش سفید
بباید از ایدر شدن سوی زال	به آورد او چون ندارم همال
چه گویند و درمان این کار چیست	بدین رزم او مر مرا یار کیست
درین رای بد پهلوان جهان	فروزنده تاج و تخت مهان
یکی گرد پیدا شد از سیستان	از آن مرز گردان زاولستان
چو نزدیک آمد به دو نیم شد	دل پهلوانان پر از بیم شد
یکی لشکر از گرد آمد برون	چو شیران چنگال شسته به خون
همه نیزه داران دستان سام	فرامرز در پیش گردان سام
یکی شیر پیکر درفش از برش	به گردون گردان رسیده سرش
همی رفت بر سان ارغنده شیر	خود و نامداران زاول دلیر
چو آمد به نزدیک رستم فراز	پیاده شد از اسب و بردش نماز
به کش کرده دست و سر افکنده پست	ستاده به پا نزد خسرو پرست
بر آشفت رستم به آواز گفت	که با تو همانا خرد نیست جفت
سپهدار ترکان ز چنگت بجست	برآورده نامت همه کرد پست
نگفتم تو را من که هشیار باش	ز دشمن سرت را نگهدار باش
نباید که این نامور نره شیر	گریزد ز چنگال مرد دلیر
ندانستی او را نگه داشتن	خود و نامداران آن انجمن
سر نامور بود در دست تو	به حلقش درون مانده بد شست تو
همی تازد اکنون ز زندان به دشت	تو گفتی ز ما باد بر وی گذشت(۴)
نیاید همی مرغ رفته به دام	چنین گفت ما را سپهدار سام
جهان جوی برزو برین پهن دشت	به پیش وی اکنون که یارد گذشت

تو را شرم ناید که اکنون هزار	همی مرد آری پی یک سوار
ازین پس نخواند تو را کس دلیر	چو از بند تو جست برزوی شیر
فرامرز گفت ای سر انجمن	سر سروان گرد لشکر شکن
زنی آمد از شهر توران به هوش	به نزدیک بهرام گوهر فروش
بسی زر و گوهر زن چاره گر	بیاورد از بهر این نامور
ز بند تو این بچه ازدها	به افسون و نیرنگ زن شد رها
به چاره رها کرد او را ز بند	نیامد ازین کار وی را گزند
کنون هست در بند گوهر فروش	نهاده به فرمان رستم دو گوش
بدان تا چه فرمایدش پهلوان	اگر بخشدش گر ستاند روان
بدو گفت رستم که بیهوده کس	نگوید چنین ناسزا هیچ کس
وزان پس بیازید چون شیر چنگ	گرفتش سرو موی جنگی پلنگ
بیستش به خم کمند اندرون	سر و یال او گشت غرقه به خون
بزد تازیانه فزون از هزار	همه بر سر و یال آن نامدار
بجست آنگهی گیو بر پای و گفت	که با پهلوانان خرد باد جفت
ازو بستد آن تازیانه به خشم	به رستم چنین گفت بگشای چشم
نه هنگام خشم است ای پهلوان	چه داری بدین کار خسته روان
بگویند از بهر برزو که جست	سر و یال فرزند خود را شکست
بیا تا بباشیم یک با دگر	بسازیم تدبیر این نامور
مگر نام او را به ننگ آوریم	به میدان کینش به چنگ آوریم
درین بود کز دور گرگین چو باد	بیامد بر سر رستم و گیو شاد
بپرسید ازو پهلوان جهان	که رستی تو از بند آن پهلوان؟
بدو گفت گرگین که آن شیر زن	که با پهلوان بود از آن انجمن
به من بر ببخشید و از وی بخواست	چنان چون بود مردم راد(و) راست

وزان پس نشستند گردان به هم	همی رای زد هر کس از بیش و کم
به چاره گشادند یکسر سخن	همی هر کسی دیگر افکند بن
بد یشان چنین گفت گرگین که بس	ن سازند چاره برین گونه کس
یکی چاره دارم بدین کار من	ببینید این رای هشیار من
ندارند با خود همی خوردنی	نه نوشیدنی و نه گسترده
بفرمای خوالیگران را که خوان	بیارند، گنجور خود را بخوان
بمالیم بر خوردنی ها شرنگ	فرستیم نزدیک آن تیز چنگ
اگر دست یارد به خوردن دراز	نیاید به میدان رزمش نیاز
بر آن بر نهادند یکسر سخن	که گرگین میلاد افکند بن
سپهدار خوالیگرش را بخواند	ز هر گونه با او فراوان براند
بیاورد هر گونه ای خوردنی	بدان تا نباشیم از آوردنی (؟)
چو بشنید خوالیگرش رفت زود	بیاورد از آن سان که فرموده بود
ز هر چیز کانجا بد از خوردنی	به نزدیک آن پهلوان زمی،
زمرغ ز بریان وز نان نرم	بیاورد نزد سپهدار، گرم
چو خوالیگرش نزد رستم نهاد	تهمتن ز نیرنگ او گشت شاد
برون کرد از آن پس سپهد نگین	به ابرو بر آورد از خشم چین
بکاوید زیر نگین پهلوان	شرنگ روان گیرکرده نهان
بر آورد پرخاشجوی نامور	بمالید بر خوردنی سر به سر
بفرمود از آن پس به سالار خوان	که این را ببر نزد برزو دوان
چو برزو بدان خوردنی بنگرید	یکی گرد آمد ز ناگه پدید
چو آن گرد آمد به نزدیک او	همی تیز شد رای باریک او
یکی گورخر دید کامد برون	سر و پای او غرقه گشته به خون
بر و یال او سفته پیکان تیر	برش سرخ از خون و سینه چو شیر

به ماهی بر از زخم سمش ستوه	به رفتار باد و به بالای کوه
همه دشت از خون او لاله گشت	به نیزی بر آن دشت بر وی گذشت
پس سگ سواری چو شیر دلیر	پس او دو سگ دید مانند شیر
گشاده ز فتراک خم کمند	کمندی به بازو بر اسبی بلند
چو باد جهنده همی راند اسب	همی تاخت بر سان آذرگشسب
چو آشفته شیران مازندران	سپاهی پس پشت او تازنان
به گردنده گردون رسیده سرش	یکی گرگ پیکر درفش از برش
سپهدار رویین سوار گزین	سپاهی چو جوشنده دریای چین
سر افراز شیران با دست برد	سر ویسگان پور پیران گرد
بر آن باره پیل پیکر نشست	هم آن گاه برزوی چون پیل مست
به نخجیر بسته سپهد میان	برانگیخت از جای و شد تا زنان
بزد دست و گرز گران بر کشید	دلاور بدان گور چون در رسید
به یک زخم شد گور بر جای پست	بزد گرز و پشتش به هم در شکست
از آن دشت آورد فریاد خاست	به یک زخم او گشت با خاک راست
سر و دست و پایش همه کرد بند	ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بیفکند پیشش چو نخجیر شیر	بر مادر آورد گرد دلیر
سپهدار ترکان بر آن دشت دید	چو رویین به نزدیک برزو رسید
فرود آمد از اسب و بنواختش	مر او را بدان جای بشناختش
چگونه است کار تو در نیمروز	بدو گفت کای شیر برگشته روز
که رستم بریده ست از تنت سر	به توران چنین است اکنون خبر
چه روز بد آوردی او را به روی	چگونه رها گشتی از بند او
چگونه رسیدی بدین جای تو	رها چون شد از بند او پای تو
چگونه شد از بند پایت رها	چه کردی خود از چاره و کیمیا

دگر نامه زندگانی نخواند	که هر کس در بند او بسته ماند
و یا بخت رستم چنین خوار گشت	مگر خفته بخت تو بیدار گشت
چنین بود فرمان پیروز گر	چنین گفت برزوی کای نامور
ز رستم نیاید مر او را زیان	کسی را که دیان بود پاسبان
ز رستم نداریم بس ترس و باک	چو فرمان چنین بد ز دیان پاک
همی داد نیکی دهش را درود	بگفت این از اسب آمد فرود
که رخشان شود جان تاریک اوی	بیاورد لشکر به نزدیک اوی
بگفتند هر گونه از بیش و کم	نشستند آن گاه هر دو به هم
ز بازارگانی و از گوهرش	ز کردار رامشگر و مادرش
چو بشنید رویین چو گل برشکفت	همه یک به یک پیش رویین بگفت
بیارید آن هدیه پهلوان	به مادر چنین گفت آن گه جوان
همان رفتن روز کوتاه گشت	کز آورد نخجیر بیگاه گشت
برو بر همه گور بریان کنید	ز خاشاک آتش فراوان کنید
که آورد ازین سان برت، زینهار	بدو گفت رویین که ای نامدار
فلک با تو گویی که همراز گشت	خورش ها ازین گونه بر پهن دشت
بگو تا که آورد پیشت فراز	به من بر بیاید گشادنت راز
ز کردار گردنده چرخ کهن	بدو گفت برزو که بشنو سخن
ازین تند بالا به زیر آمدیم)	(بدان گه که از رزم سیر آمدیم
چنین گفت از آن پس به سالار خوان	چو برگشت از رزمگه پهلوان
به نزد سر افراز پیروز گر	که هر گونه ای خوردنی پیش بر
وز آن پس به ره گور آمد دمان	بیاورد خوالیگرش در زمان
چنین بد که گفتیم نزد تو بس	نخوردیم ازین خوردنی هیچ کس
بگویم تو را یک سخن گوش دار	بدو گفت رویین که ای نامدار

همانا تو را سال بسیار نیست	اگر چند چون تو به پیکار نیست
ندانی تو آیین و رسم جهان	نه افسون و نیرنگ ایرانیان
نباید که زهر از پی جنگ و کین	دهندت به خورد ای سرافراز چین
بدان تا به آسانی از جنگ شیر	شود رسته ارغنده ببر دلیر

برزنامه کهن

بخش ۱۵ - آمدن بیژن و آوردن برزوی رستم زال را قسمت چهارم



نه آگه ازین راز پیراهنت	بر آید به زاری روان از تنت
بر آورده گردد نهران نام تو	نداند کسی در جهان راز تو
به ژرفی پس و پشت او بنگرید	چو برزو ز رویین گرد این شنید
ندانم چه آید به ما بر ازین	به دل گفت آری روا باشد این
نمیرد، گر از تن بر آری جگر	کرا نایدش زندگانی به سر
به چاره نگردد ز تو مرگ باز	چو آمد زمانه به تنگی فراز
نباید که باشی شکسته روان	چنین بود تا بود گشت زمان
کجا تیغ بران به فرمان اوست	به تن بر ندرت شمشیر پوست
چه سازیم تدبیر این بازگوی	به رویین چنین گفت پس نامجوی
بر آن خوردنی ها به سان پلنگ	بیازید رویین پیران دو چنگ
به پیش سگ انداخت بر روی خاک	یکی مرغ بریان از آن خوان پاک
به سیری رسیدند از آن پس ز جان	سگان چون بخوردند اندر زمان
از آن کار هر دو غریوان شدند	فتادند بر خاک و پیچان شدند
ز تو دور بادا بد بدگمان	به رویین چنین گفت پس پهلوان
نیامد سر نامداران به خاک	به ما بر بیخشود دیان پاک
بشستند از خوان او هر دو دست	همه نام رستم ازین گشت پست
به گردون همی نعره برداشتند	بفرمود کز پیش برداشتند
نبینی تو کردار ایرانیان	به مادر چنین گفت کای مهربان

بر آتش بر افکن تو آن نره گور	که گشته ست دشمن ز نیرنگ کور
برافروخت آتش هم اندر زمان	بر آتش برافکند گور ژیان
بیاورد نزد سر افراز شیر	نمک بر پراکند گرد دلیر
چو هر دو ز خوردن بپرداختند	دگرگونه آرایشی ساختند
وزین روی گردان ایران به هوش	به آواز شیون نهاده دو گوش
چو رویین بدیدند کآمد برش	بدان راه بی راه با لشکرش
چنین گفت رستم به ایرانیان	همانا سر آمد به ما بر زمان
ندانم سر انجام این کار چیست	که خواهان برین دشت بر ما گریست
چو رویین به نزدیک برزو رسید	خود و نامداران بر او کشید
بدانند نیرنگ و دستان ما	رهند ازین چاره برزوی را
سرافراز رویین مر او را کنون	ز نیرنگ گرگین بود رهنمون
به گرگین چنین گفت رستم به خشم	به تیزی برو برگشاده دو چشم
همه نام من گشت ازین کار ننگ	تو را خود همین است آیین جنگ
چنین گفت گرگین از آن پس بدوی	که ای نامور شیر پرخاشجوی
نباشد به توران زمین رای و هوش	به آورد بینی از ایشان خروش
ز ترکان نباید که باشی دژم	ز پیکار زن، مرد گردد به غم؟
چو خم داد بر چرخ خورشید پشت	شدش خوابگه زیر پهلو درشت
به رویین چنین گفت برزوی شیر	که ای نامور پهلوان دلیر
بفرمای تا اسب را زین کنند	سواران همه دل پر از کین کنند
بپوشند خفتان و جوشن به جنگ	بجویند پیکار جنگی پلنگ
بیاورد خود و سپر مادرش	ببارید خون جگر بر برش
بزد دست برزو چو شیر ژیان	بپوشید جوشن هم اندر زمان
به کین سپهد ببسته کمر	به گردن درافکنده زرین سپر

یکی ترگ چینی گفت برزوی پس	به گیتی نمانده ست جاوید کس
هر آن کو بزاید ببايدش مرد	کسی شخص زنده به مینو نبرد
من آن روز تن را نهادم به مرگ	کجا بسته گشتم به دربند ارگ
کنون آن به آید بدین جایگاه	شوم کشته بر دشت آوردگاه
وگر زنده برگردم از جنگ باز	به ایران و توران شوم سرفراز
برین گردش چرخ خرسند باش	جهان را درخت برومند برومند باش
بگفت این و آمد به میدان جنگ	گشاده به پیکار رستم دو چنگ
به میدان چو رستم مر او را بدید	یکی باد سرد از جگر برکشید
به ایرانیان گفت شیر دژم	کزین شیر شد جان من پر ز غم
به صد چاره از دست این اژدها	به میدان کین یافتم زو رها
فرامرز را گفت ز آن پس پدر	که ای پهلوان زاده پر هنر
دل اندر وفای زمانه میند	که یکسان نگردد سپهر بلند
به نیک و بد چرخ خرسند باش	جهان را چو شاخ برومند باش
مرا چرخ بسیار بازی نمود	چه گویم ز هر گونه بود آنچه بود
بسی دیو شد کشته در چنگ من	بسی رزم کوته شد از جنگ من
به خشکی پلنگ و به دریا نهنگ	همی بود ترسان ز من روز جنگ
اگر زخم گرزم رسیدی به کوه	ز کوپال من کوه گشتی ستوه
سپهر روان از برم گشت چند	زمانی نبودم به دل مستمند
به پیکار این سیر گشتم ز جان	همی رفت خواهم بر او نوان
اگر دست یابم برو روز کین	به خاکش در اندازم از پشت زین
وگر جز برین گونه گردد زمان	تو باره برانگیز و ایدر ممان
برو تا زنان نزد دستان سام	بگویش که ای پهلوی نیک نام
ندیدم کسی را سپهر روان	به گیتی بماندش همی جاودان

به بالای من در فسانه نبود	به مردی من در زمانه نبود
که منشور تیغ مرا بر نخواند	به گیتی همی نامداری نماند
کز آورد او بر سر آمد زمان	به جز برزوی نامور پهلوان
به بازی شمارد همه کارزار	چو گشت این جهان جوی برکین سوار
به رزمش به بازی شمردیم آن	همه جنگ و پیکار نام آوران
به من دست بیداد بر شد دراز	کنون چون رسیدم زمانه فراز
همیشه همی باش با رای و هوش	نباید که داری فغان و خروش
چو آشفته شیر و چو غران پلنگ	وزان پس بیامد به میدان جنگ
به پیکار برزو بیسته میان	بپوشید تن را به ببر بیان
همی تاخت ماننده پیل مست	یکی گرزه گاو پیکر به دست
که پیل ژیان را کشیدی به دم	کمندی به فتراک بر شصت خم
بر آن تا برآرد ز دشمن دمار	یکی نیزه در دست پیچان چو مار
به گوهر بیاراسته سر به سر	یکی ترگ چینی نهاده به سر
به آهن سر و پای او بد نهران	بپوشیده بر رخس بر گستوان
به ابرو در افکنده از خشم چین	بیامد سپهبد به میدان کین
چو رخس تکاور به میدان رسید	خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بر آسودی از گردش روزگار	به آواز گفت ای دلاور سوار
چو آشفته شیران و جنگی پلنگ	هماوردت آمد بر آرای جنگ
فغانش به گردون گردان رسید	چو برزوی شیراوزن او را بدید
از آزادگان این که کرده ست خود	به رستم چنین گفت کای پر خرد
چه گویند تو را مردم تیز بین	ز نام آوران کس نکرده ست این
جهان را به نزدیکت آرم نیست	تو را چون سواران دل و شرم نیست
و یا سوی ایزد سرانجام بد	نترسیدی از ننگ و از نام بد

چه کردم به فرزند و به خویشان تو	به جز آنکه جستم ز زندان تو
تو را شرم ناید ز ریش سفید	ز دیان همانا بریدی امید
ندانی اگر چند مانی دراز	به دیان همی گشت بایدت باز
چو با من بسنده نبودی به جنگ	سوی چاره گشتی و نیرنگ و رنگ
کجا رفت آن زور بازوی تو	همان جنگ و پرخاش و نیروی تو
دریغ آن به پروین شده نام تو	به خاک اندر آمد سرانجام تو
نگفتی که من شیر رویین تنم	سر اژدها را ز تن بر کنم
نگفتی به نیرو فزونم ز پیل	به مردی در آیم ز دریای نیل
نهنگ از نهییم گریزان شود	به دریا ز تیغم غریوان شود
چو دیدم بدین گونه کردار تو	ندانم همی راست گفتار تو
مرا داشت دارای گیتی نگاه	ز بند و ز نیرنگ ایران سپاه
مرا دیده بودی به روز نخست	دلت کینه من ز بهر چه جست
چرا چون به ره بر بدیدی مرا	نکردی همی دیده نادیده را
به دیان که چون دیدمی از تو این	نبودی مرا با تو پرخاش و کین
چو من رفتمی سوی توران زمین	ندیدی ز من جز همه آفرین
ندیدی مرا نیز هرگز به جنگ	هم از شرم داستان وز نام و ننگ
کنون چون بدیدم کردار تو	بگویم به توران همه کار تو
چو تیره شود مرد را روزگار	همه آن کند کش نیاید به کار
ز ببر بیانت بسازم کفن	به خنجر سرت را ببرم ز تن
بیندم دو دستت به خم کمند	به پیل سیاهت بیندم به بند
به توران فرستم به افراسیاب	به راه خراسان بر آن روی آب
سر نامداریت ببرم زتن	به کام بزرگان آن انجمن
نماید به خاقان و شاهان تو را	بگرداندت گرد توران تو را

چنان چون تو کردی به تورانیان	نمایم هم اکنون به ایرانیان
ولیکن نیارم به فرزند تو	به دستان سام و به پیوند تو
نمانم که بادی بر ایشان جهد	همان نیز باژی بر ایشان نهد
که با من به شادی بد او روز و شب	به لابه گشادی سپهد دو لب
بگفت این و زان پس به کردار باد	دو زاغ کمان را به زه بر نهاد
سر ترکش تیر را بر گشاد	یکی تیر برداشت بر سان باد
برآن نامور تیر باران گرفت	همه دل پر از کین ایران گرفت
بیوشید روی هوا را به تیر	بیوشید پیکان او ماه و تیر
سپر گشت از تیر او بهره ور	دل نامور گشت زیر و زبر
همه خود و خفتان دریدن گرفت	دل نامداران طپیدن گرفت
فروریخت بر گستوان ها ز هم	یکی را نیامد همی پشت خم
بفرسود بازوی هر دو سوار	که یک تن نشد سیر از کارزار
چو ترکش تهی شد ز پیکار اوی	بدان گونه نیرنگ و پیکار اوی(?)
به گرز گران بر بیازید چنگ	به میدان درآمد به سان پلنگ
زکینه دو بازو بر افراختند	دل از جان به یک ره بپرداختند
برآمد یکی آتش کارزار	ز کوپال گردان و تاب سوار
ستاره به چرخ اندرون شد نهان	ز بیم سنان و ز گرز گران
چو سندان سر و ترگ و گرز گران	همی کوفت چون پتک آهنگران
ز گرد ستوران آوردگاه	سیه شد همی روی خورشید و ماه
به ماهی رسیده نهیب سوار	فرو مانده گردنده گردون ز کار
سر پهلوانان به گرد اندرون	ز هر سو همی رفت بر دشت خون
ز بازوی هر دو برافراشت ترگ	همی گرز بارید همچون تگرگ
همی سست شد بازوی هر دوان	همی سالخورده همان نوجوان

همان ترگ از گرز پاره شده	ستاره بر ایشان نظاره شده
فرو مانده بر جای اسبان ز تک	یکی را به تن در نجنبید رگ
ببارید از دیده هر دو خون	نیامد یکی ز آن دو از زین برون
به سیری رسیدند هر دو از آن	چو آشفته شیران مازندران،
فکندند مر یکدگر را کمند	که آید یکی نامور زان به بند
به خورشید نعره بر افراشتند	ز یکدیگران روی بر گاشتند
ز تاب سواران و شیران کین	چو دریا به جنبش درآمد زمین
نهادند بر گردن اسب سر	به خم کمند اندرون یال و بر
همی زور کرد این بر آن، آن بر این	نجنبید یک مرد بر پشت زین
بماندند بر جای هر دو سوار	به نیروی گردان نبد پایدار(؟)
گسسته شد از تاب گردان کمند	یکی را نیامد از آن دو گزند
جهان جوی را مادر از بیم جان	همی راند از دیده خون روان
همی گفت کای کردگار جهان	خداوند و دارنده آسمان
ز دست سپهدار پیروزگر	نسوزی دلم را زمرگ پسر
ازین رزم او را رهایی دهی	ز تاریکی ش روشنایی دهی
ستاده بر آن دشت برگرد و خاک	نیایش کنان پیش دیان پاک
همی گفت و می راند خون جگر	ز دیده بر آن روی از غم چو زر
چو بگسست از زور هر دو کمند	چنین گفت برزوی کای هوشمند
بگیریم هر دو دوال کمر	برین دشت کینه یکی نامور(؟)
بینیم تا بر که گردد سپهر	به پیوند جان که یارد به مهر
مگر بخت خفته درآید ز خواب	شود شاد و خرم دل افراسیاب
بدو گفت رستم که ای نامدار	به دارنده دادار پروردگار
که هر چت بگویم بگویی تو راست	ندارم خود از تو دگر هیچ خواست

به توران تو را خویش و پیوند کیست؟	ز تخم که ای و نژاد تو چیست؟
همانا که تو خود ز توران نه ای	که (جز) بافرین بزرگان نه ای
بدو گفت برزو که ای پهلوان	سخن گوی و دانا و چیره زبان
چه پرسی ازین بر شده نام من	ز تخم و نژاد و از آن انجمن
به کینه تو را با نژادم چه کار	چه باید تو را خود ازین کارزار
اگر جنگ جویی منم جنگ جوی	به میدان کینه در آورده روی
که گفته ست در رزم نام و نشان	نبوده ست آیین گردن کشان
بگفت این سرافراز پیروز بخت	گرفتش به کینه کمرگاه سخت
هم آن پهلوان بند او را گرفت	زمانه از ایشان بمانده شگفت
گرفته به دو دست بند کمر	چو شیران آشفته بر یکدیگر
ز بس کاین بر آن، آن برین زور کرد	دو گرد دلاور دو شیر نبرد
بپالود از ناخن هر دو خون	که یک تن نگشتند از ایشان نگون
نجنبید بر زین یکی نامور	ز دیده بپالود خون جگر
دل هر دو در بر طپیدن گرفت	همان خون ز ناخن دویدن گرفت
دل نامداران ز کینه به درد	رخ پهلوانان از اندوه زرد
تو گفتی که پیل اند آهن جگر	بیچیده خرطوم بر یکدیگر
به هامون پلنگ و به دریا نهنگ	نبودی به میدان ایشان درنگ
گرفته کمر بند پرخاشخر	نبودش ز نیروی رستم خبر
ز بس تاب و نیروی شیر شکار	همی پاره شد بند هر دو سوار
نجنبید یک مرد بر پشت زین	نیامد به مردی یکی بر زمین
ز یکدیگران دست برداشتند	به گردون همی نعره بفراشتند
بدو گفت برزوی کای پهلوان	دل کارزار و خرد را روان
چه گویم اکنون به آوردگاه	که گردد ازو تیره خورشید و ماه

چنین گفت رستم که ای نامدار	ندیدم به میدان چو تو یک سوار
به ایران و توران و مازندران	به بربرستان و به هاماوران
ندانم به جز کشتی اکنون دگر	مگر یار باشند بدین ماه و خور
به کشتی بکوشیم بر دست کین	همانا که افتد یکی بر زمین
ببینیم تا این سپهر دوان	که را بخشد امروز جان و روان
بگفتند وز اسب هر دو سوار	به زیر آمدند همچو شیر شکار
بیستند هر دو کمرگاه سخت	بدان تا که را یاری آید ز بخت
دل هر دو از غم شده سیل بار	از اندیشه و گردش روزگار
تهمتن چنین گفت با خویشان	که گر من شوم کشته زین اهرمن
به مردی شده نام من در جهان	میان کهان و میان مهان
چه گویند اکنون پس از مرگ من	چو بینند در خون سر و ترگ من
که رستم جهان را به مردی گرفت	زمانه ز مردی او در شگفت
ز خم کمندش دل سروران	شده خون چو دیوان مازندران
به دشتی که در جنگ شد کشته شیر	از آن پس نخواند مرا کس دلیر
شگفت آیدم از نهاد جهان	که چون آشکارا ندارد نهان
برآرد یکی را به رخسنده ماه	ز گردونش آرد از آن پس به چاه
نه بر شادپش شاد باید بدن	نه در رنج او دل به غم آزدن
به بازیگری ماند این چرخ مست	که بازی بر آرد به هفتاد دست
نگه کن که چون مهره بازی کند	به ما بر چو گنجشک بازی کند
فرو برد دامن به بند کمر	ز گردن برآورد زرین سپر
ستادند هر دو بر آن روی خاک	دل هر دوان گشته از بیم چاک
هم از بهر نام و هم از بهر ننگ	بیستند اندر میان پالهنگ
چنین بود آیین آن روزگار	به هنگام رزم و گه کارزار

نکردندی اسبان خود را رها	ز بیم بداندیش نراژدها
چو اسبان بیستند اندر کمر	گرفتند مر بازوی یکدگر
تو گفتی دو شیرند پرخاشخر	برآویختند هر دو با یکدگر
و گر نه ز کینه دو پیل ژیان	بیستند بر جنگ جستن میان
بگشتند یک دم به آوردگاه	همی خواستند یاری هور و ماه
سر و یال هر دو ز بس خشم و کین	تو گفتی همی راست شد بر زمین
که را بخت برگشت مردی چه سود	زمانه نه کاهد نه خواهد فزود
کسی را که دیان کند نیک بخت	برو سهل گردد همه کار سخت
بپالود خون از تن هر دو مرد	ز بس تاب گشته رخ هر دو زرد
خروشید رخس جهان پهلوان	بر اسب سپهدار گرد جوان
ز رخس تهمتن بتابید روی	گریزان شد از پیش پرخاشجوی
بتابید از نامور مرد اسب	همی رفت بر سان آذر گشسب
ز نیروی باره سرافراز مرد	به خاک اندر آمد به دشت نبرد
برو چیره شد رستم شیرزاد	برآورد بازو به کردار باد
مر او را به بر در بیفشرد سخت	بیفکند او را چو شاخ درخت
برآورد و زد بر زمینش ز کین	تو گفتی بلرزید روی زمین
چو شیری نشست از بر نامور	بدان تا ز کینه ببردش سر
برآورد خنجر به کین از میان	خروشید بر سان شیر ژیان

برزنامه کهن

بخش ۱۶ - آشنایی دادن شهرو میان رستم و برزوی



خروشی چو شیر ژیان بر کشید	نگه کرد شهرو چو آن را بدید
چنین گفت با رستم کینه خواه	بیامد دوان تا به آوردگاه
سر افرازتر کس میان مهان	که ای نامور پهلوان جهان
که چونین جوانی برین تیره خاک	تو را شرم ناید ز دیان پاک
ز خون سرخ گردد همه جوشنش	به زاری برآری روان از تنش
نبیره جهاندار و پیوند تو	ز نسل نریمان و فرزند تو
برو دل چه داری پر از کیمیا	تو را او نبیره ست و هستی نیا
بدین زور بازو و این دست برد	جهان جوی، فرزند سهراب گرد
نترسی ز دیان پروردگار	بخواهیش کشتن برین گونه خوار
بهانه تو را کین ایران و تور	که گاهی نبیره کشی گاه پور
جهان را به نزدیکت آزم نیست	تو را خود به دیده درون شرم نیست
همه خاک آورد کرده به سر	همی گفت و میراند خون جگر
مرا اندرین داستانی بزن	بدو گفت رستم که ای شهره زن
بدین دشت چاره چه جویی همی	چه گویی مگر خواب گویی همی
میان کهان و میان مهان	نباشد نژاد نریمان نهان
بباید همی راز بر من گشاد	ز سهراب گرد است این را نژاد؟
چرا رزم جوید چو گردن کشان	چو دارد ز زال و نریمان نشان
به ژرفی نگه کن بهانه مجوی	همه سر به سر پیش من بازگوی

مجوی اندرین ره به جز راستی	نبايد که آری به تن کاستی
ورا گفت شهرو که ای پهلوان	زبانم نگردهمى در دهان
مگر خنجر از دست بیرون کنی	زمانی برین خسته افسون کنی
بترسم چو رستم بجنبد ز جای	بگرداند این تیغ زن را ز پای
جهان جوی برزوی را بسته دست	بیامد دمان پیش رستم نشست
بدو گفت کای پهلوان جهان	فروزنده چون خور میان مهان
بدان گه که سهراب شد پهلوان	سر افراز و نامی میان گوان
فسیله بر آن کوه ما داشتی	شب و روز آنجای بگذاشتی
بدان گه که سر کرد بر رزم و کین	همی کرد آهنگ ایران زمین
بیامد به نزد فسیاه دمان	ابا وی سپاهی چو شیر ژبان
بدان چشمه آمد زمانی فرود	همی داد نیکی دهش را درود
پدر بد مرا نامداری دلیر	همه ساله بودی به نخجیر شیر
به فرمان دادار پروردگار	پدر بود آن روز اندر شکار
به دز بر به جز من دگر کس نبود	کجا داد دیان ازین گونه بود
به ناگاه ایمن ز کردار بد	برون آمدم من چو آشفته دد
برهنه سر و پای و بر سر سبوی	به نزدیک چشمه شدم پوی پوی
جهان جوی از خیمه چون بنگرید	برهنه سر و پای و رویم بدید
دلش گشت مهر مرا خواستار	یکی را بفرمود کو را بیار
مرا برد نزدیک او زنده رزم	بدان تا بماند زمانی ز رزم
به افسونگری دیده بی شرم کرد	به شیرین زبانی مرا نرم کرد
بر آن سان که آیین مردان بود	همان نیز فرمان دیان بود
به چاره در آورد پایم به دام	برون کرد شمشیر کین از نیام
به مردانگی کام دل برگرفت	به چاره مرا تنگ در بر گرفت

چو از راه من گشت آگاه شیر	سرافراز و نامی و گرد دلیر
گرفتم از آن نامور شیر بر	ز اندیشه افکند در پیش سر
مرا نامور گرد آواز داد	مرا گفت گردون تو را ساز داد
که گشتی ز سهراب یل بارور	ز تخم جهان پهلوان زال زر
برون کرد از انگشت انگشتی	نگینی فروزنده چون مشتری
چنین گفت با من که این گوش دار	بدانچت بگویم همی هوش دار
نگه دار این چون پسر آیدت	همی رنج گیتی به سر آیدت
به هنگام آن کو شود کینه ور	ببندد به پیکار جستن کمر
بگویش که دارد مر این را نگاه	که باشد فروزنده چون مهر و ماه
وگر دختر آید به سان پری	در انگشت او باید انگشتی
بگفت این و آن گاه اندر زمان	به اسب اندر آمد چو باد بزان
بیامد به ایران به دیدار تو	دگرگونه بد رای و گفتار تو
جهان جوی برزو شد از من جدا	به مانند سهراب نر اژدها
به شنگان خود او بود دمساز من	نگفتم بدو هیچ ازین راز من
به برزیگری گشت همداستان	بخواندم برو نامه باستان
بدان تا نجوید همی ساز جنگ	سرش را همی داشتم زیر سنگ
نباید که همچون پدر روزگار	شود کشته در دشت پیکار زار
ز ناگه یکی روز افراسیاب	بدو باز خورد همچو دریای آب
نبیره ست روز و رستم نیا	به چاره بجستم همی کیمیا
بدو گفت بنمای انگشتی	چه داری نهانش به سان پری
بدو داد انگشتی شهره زن	برهنه رخان پیش آن انجمن
نگه کرد رستم بدان بنگرید	نگین جفت آن مهره خویش دید
بخندید چون گل رخ تاج بخش	ز هامون بر آمد بر افراز رخش

که گردون گردان تو را ساز داد	به برزوی شیراوزن آواز داد
به نزدیک گردان ایران زمین	ز هامون بر افراز باره نشین
بدو گفت کای سرور انجمن	چو بشنید برزو رستم سخن
شوی شاد کن جان تورانیان	از آن پیش تا نزد ایرانیان
بدان تا شود شاد زی کشورش	به من بخش رویین و آن لشکرش
که برزو نبیره ست و رستم نیا	بگوید به توران مر این کیمیا
شدی زهر گرگین به ما کارگر	دگر آنکه گر او نبودی مگر
بدو گفت کای نامور شیر کین	چو بشنید رستم ز برزو چنین
بگو تا شود شاد و ایمن به راه	نیازارد او را کسی زین سپاه
برفتند برزوی و رستم دوان	وز آنجای بر سان باد دمان
دو پیل سر افراز و شیر ژیان	رسیدند نزدیک ایرانیان
ز شادی به دل نعره ای بر کشید	چو رستم به نزدیک گردان رسید
که بد بسته با ما به کینه کمر	بدیشان چنین گفت کاین نامور
به فرجام فرزند سهراب گشت	دل ما ازو پر غم و تاب گشت
به شادی گشادند یکسر میان	چو رستم چنین گفت ایرانیان
به نزدیک دستان چو آذرگشسب	زواره به مژده بتازید اسب
به هر جای مردم به شادی نشست	همه سیستان یکسر آذین بیست
خود و پهلوانان فرخنده نام	ز دروازه آمد برون پور سام
پیاده شد و پیش دستان دوید	(بیامد چو برزو مر او را بدید
همی شاد شد زو دل کینه ور)	(به بر درگرفتش ورا زال زر
که او چون شبان بود و ایشان رمه)	بپرسید ایرانیان را همه
خود و نامداران با جاه و آب)	نهادند سر سوی ایوان شتاب
چه مهتر چه کهنتر شبان و رمه	به خوردن نهادند سر ها همه

چو برگشت رویین از آن رزمگاه	همی رفت خسته به بی راه و راه
بیامد به نزدیک پیران چو باد	همی کرد از آن لشکر گشن یاد
همه شهر دیدش پر از تاب و توش	ز مستان به گردون رسیده خروش
بپرسید رویین که این بزم چیست	به ایوان ما در فزونی ز کیست
یکی گفت کافراسیاب دلیر	بیامد بدین شهر پیران چو شیر
بزرگان توران دو بهره سوار	فزوندند با او ز بهر شکار
سپاه سپهد همه گشته شاد	چو بشنید رویین به کردار باد
بیامد شتابان بر شهریار	ز اندیشه خسته دل نامدار
به پیران خبر برد سالار بار	که آمد سپهد ز دشت شکار
خروشی بر آمد ز شهر ختن	وزان نامداران لشکر شکن
چو رویین به نزدیک خسرو رسید	سرشکش ز دیده به رخ بر چکید
زمین را ببوسید رویین گرد	به مژگان همی خاک خانه سترد
چو افراسیاب دلیرش بدید	بدو گفت کای نامور چه رسید
چه افتاد مر پهلوان زاده را	نباید به غم جان آزاده را
همانا که خستی ز دشت شکار	وگر گشتی از میهمان سوگوار
چو بشنید رویین زبان برگشاد	که جاوید بادا سرافراز شاد
وزان پس همه کار برزو بدوی	بگفتش که چون بود پیکار اوی
ز شهرو و بهرام گوهر فروش	سپاه و سپهد بدو داده هوش
ز نیرنگ و افسون و مرغ و شرنگ	برآورد گشتن به سان پلنگ
به فرجام فرزند سهراب گشت	وزان پس مرا دیده پر آب گشت
وزو شادمان(شد) دل تاج بخش	سوی سیستان راند چون باد رخس
چو بشنید افراسیاب این سخن	بدو تازه شد باز درد کهن
بزد دست و جامه به تن بر درید	خروشی چو شیر ژبان بر کشید

همی کند موی و همی ریخت آب	ز دیده سپهدار افراسیاب
همی گفت و خود جای گفتار بود	که با او زمانه به پیکار بود
چه گویند و تدبیر این کار چیست	بدین رزم برزو مرا یار کیست
همانا که از ما بتابید بخت	ز توران بخواهد شدن تاج و تخت
نخواهد گسستن همی تخم سام	به گردون بر آمد ازین تخمه نام
چه گویم یکی رفت، آید دگر	بیند درین کینه جستن کمر
ز دستان بد آمد به تورانیان	برین نامداران و گند آوران
تو گویی بر آن تخمه گردان سپهر	به خوبی نموده ست جاوید چهر
به کینه جهان پهلوان زین سپس	نماند به توران زمین هیچ کس
نیاسایدش تیغ اندر نیام	چو با او بپیوست برزو و سام
ازو بود پیوسته جانم به بیم	ز بیم نهییش دل من دو نیم
کنون یاری امد مر او را به جنگ	چو آشفته شیران و شرزه پلنگ
به ایران و توران چو برزوی کیست	برین کشور ما نباید گریست
ندانم چه آرد به ما بر سپهر	که ببرید از ما به یکبار مهر
چو برزو نبیره چو رستم نیا	نماند ازین تخمه گردی به پا
ز رستم همی بود توران به جوش	دل نامداران نوان با خروش
چو تنها بدی در صف کارزار	چه یک مرد پیشش چه پنجه هزار
کنون چون دو گردند برزوی و اوی	ز خون بزرگان برانند جوی
از آن پس نبندند تورانیان	به کینه کمر پیش ایرانیان
کس این داستان در زمانه نخواند	به توران همی خاک باید فشاند
بزرگان توران پر از خون جگر	ز آب دو دیده همه روی تر
بدو گفت لشکر که ای شهریار	نباشد چو تو در جهان نامدار
نبیره فریدون و پور پشنگ	به دریا گریزان ز بیمت نهنگ

به کینه چو شیرو، به نیرو چو پیل	به دل ابر بهمن، به کف رود نیل
چو بر پشت شبرنگ گردی سوار	چه یک تن به پیشت چه سیصد هزار
کنون این همه بیم و زاری چراست	چنین پهلوی یال و بازو که راست

برزنامه کهن

بخش ۱۷ - آمدن سوسن جادو به ایران به گرفتن پهلوانان



زنی بود رامشگر آن جایگاه	چنین گفت در انجمن پیش شاه
ز یک تن فزونی چه آید کنون	چرا دیده کردی چو دریای خون
نگردد ز یک قطره کم رود نیل	چه سنجد همی پشه بر پشت پیل
تو را این همه ناله از یک تن است	همانا نه از روی وز آهن است
کنون گر مرا شاه یاور بود	همی بخت فرخنده چاکر بود
به دیان دادار و تخت و کلاه	به رخشنده خورشید و تابنده ماه
کز ایدر به تنها به ایران شوم	به افسون و نیرنگ شیران شوم
بزرگان ایران همه بیش و کم	چو گرگین و چون طوس و چون گستم
جهاندار برزوی و دستان شیر	بیارم به نزدیک شاه دلیر
چو دیوانه در بند و بسته چو یوز	بیارم به پیش تو از نیمروز
به پشت هیونان چو باد دمان	بیارم به نزدیک شاه جهان
چو بشنید افراسیاب این سخن	دگرگونه اندیشه افگند بن
بدو گفت بنشین و خاموش باش	نباید که گردد چنین راز فاش
که دیده ست رامشگر جنگ جوی	نباشد بر کس چنین رای و روی
زن ار چند در کار دانا بود	چو مردی کند سخت رسوا بود
تو را کار جز بریط و چنگ نیست	همی چنگ تو در خور جنگ نیست
چو سوسن ز افراسیاب این شنید	به کردار دریا دلش بردمید
چنین گفت کای شاه ماچین و چین	مبیناد کس بی تو تاج و نگین

چنین گفت دانای پیشین زمان	مباشید ایمن ز مکر زنان
چو زن کرد بر دل در چاره باز	شود جان اهریمن اندرگداز
من این گفته خویش آرم به جای	چو فرمان دهد شاه توران خدای
که یاری ز مردان نخواهم به جنگ	به چاره چو من باز کردم دو چنگ
ولیکن یکی مرد باید دلیر	که در جنگ مانده نره شیر
که هرگز همی روی رستم ندید	نه آوای او را به گیتی شنید
که با من بود اندرین کار یار	به مردی نتابد ز رزم سوار
که فرمان برد مر مرا روز جنگ	چه گویم به آورد بگشا دو چنگ
چو سوسن چنین گفت افراسیاب	ز دیده بیارید از کینه آب
بدو گفت ارین کینه آری به جای	نباشد کسی چون تو با هوش و رای
شوی مهتر بانوان جهان	سرافرازتر کس میان مهان
به ایران و توران شوی پادشا	بوی بر همه کار فرمانروا
ولیکن برین ره چه چاره کنی	چگونه برین کار آتش زنی
سر نامور پور دستان سام	نیاید به آسانی اندر به دام
بدو گفت سوسن که ای شهریار	دل نامور را به غم در مدار
بگو تا بیاید یکی کینه ور	که با پور دستان ببندد کمر
بفرمود افراسیاب آن زمان	بدان نامداران تورانیان
که آرند پیشش همی پیلسم	زند رای هر گونه بر بیش و کم
بیامد هم اندر زمان جنگ جوی	نگه کرد سوسن به بالای اوی
گوی دید همچون که بیستون	دو بازو به کردار ران هیون
به بالا بلند و به بازو قوی	بر و سینه و تن همه پهلوی
یکی گرزه گاو پیکر به دست	خروشنده بر جای چون پیل مست
بدو گفت سوسن که ای نامدار	توانی که فرزند سام سوار،

ببندی چو آرم به نزد تو مست	خود و نامداران خسرو پرست
بکوشی به کینه چو شیر ژبان	بر آوردگه بر ببندی میان
سپارم به دست تو او را چنان	که آرایش ایدر به سان زنان
دگر نامداران چو گودرز و گیو	فریبرز کاوس و رهام نیو
به سوسن چنین گفت فرزانه شیر	که گر بینم این نامدار دلیر
چو ببند مر او را جهان بین من	ببینی به کین جستن آیین من
به پیکان بدوزم تن نامور	که سیمرغ گردد بدو موبه گر
ببند از پی راه رفتن میان	ببینیم تا بر چه گردد زمان
چنین گفت سوسن به شاه جهان	که آرند پیشم هیون در نهان
به پیران بفرمود افراسیاب	که ای نامور مرد با جاه و آب
بگو تا بیارند اشتر چهار	که باشد همه در خور نامدار
یکی خیمه دیبای چین پر نگار	بیاور بدین نامداران سپار
چنین گفت با سوسن افراسیاب	که آنچه ببايد بگو در شتاب
بگو تا سپارند از بیش و کم	بدان تا نمائی ز چاره به غم
بدو گفت سوسن که از بخت تو	به گردون رسانم سر تخت تو
بگو تا ز هر گونه ای خوردنی	بیارند و هر گونه گستردنی
چنان چون بود در خور پهلوان	که گردند از آن شاد و روشن روان
همان سالخورده می چون گلاب	مرا زان فزاید همی جاه و آب
همین بزم و این ساز فرخنده شاه	چنین هم بیاراسته تاج و گاه
یکی پاره از داروی بیهشی	که رستم بتابد سر از سرکشی
بفرمود کارند پیشش فراز	چنان چون بیایست هر گونه ساز
چو سوسن برون آمد از پیش شاه	بیامد دوان تا به ایران سپاه
دو اشتر همه بار از خوردنی	دگر دو ز خرگاه و گستردنی

بی‌آورد با خود همی نای و چنگ	به ره بر نکرد هیچ گونه درنگ
همه کار سوسن شد آراسته	همی رفت با ساز و با خواسته
چنین گفت با نامور بیلسم	سر آریم بر شاه اندوه و غم
به سوسن چنین گفت ارغنده شیر	به ایران نباید که مانیم دیر
به پیران بفرمود افراسیاب	که بشتاب ز ایدر به کردار آب
یکی باره ای از در پهلوان	که باشد به هر جای روشن روان
یکی جوشن و ترگ و زرین سپر	همان گرزه گاو پیکر به زر
بدو گفت افراسیاب دلیر	نباشد چو تو نامبردار شیر
به دارنده دادار و چرخ بلند	به خورشید رخشان و تیغ کمند
که ایران وتوران سراسر تو راست	زمانه چو گردد به دست تو راست
که چون نامور پور دستان سام	بدین چاره آری سرش را به دام
بدو گفت کای نامور شهریار	برآید ز بخت تو هر گونه کار
به فر و به بخت رد افراسیاب	ز ایران برانم به شمشیر آب
گر آید برم رستم پهلوان	نمانم بر آورد گاهش روان
گر آید برم رستم پهلوان	نمانم بر آوردگاهش روان
به خم کمندش ربایم ز زین	بیندازمش خوار بر دشت کین
به زاولستان آتش اندر زخم	همه بیخ دستان ز بن بر کنم
بدوزم فرامرز را چشم و دل	ز خونش کنم خاک آورد گل
ز ایران بر آرم به گردون خروش	دل خسرو آرم ز رستم به جوش
بگفت این و از کین میان را بیست	بر آن باره پیل پیکر نشست
بیامد بر سوسن چاره گر	بدو گفت جنگی گو نامور
بدین راه بی ره به ایران شویم	به ره گیری نامداران شویم
همی رفت سوسن به کردار باد	شده جاننش از مکر و نیرنگ شاد

ندانست چاره گر نامور	که گردد همی خواست دیان دگر
چو از شهر پیران سر اندر کشید	دهم روز سوسن به ایران رسید
چو آمد دو ره پیش نیرنگ ساز	بدان راه دستان و خسرو فراز
بدان راه خالی یکی چشمه آب	یکی دز به نزدیک لیکن خراب
به نزدیک چشمه بیفکند رخت	بدان ساربان گفت کای نیک بخت
برین چشمه آب خیمه بزن	چنان چون بود در خور انجمن
به خیمه درون بزمگاهی بساز	بیاور ز هر گونه چیزی فراز
یکی سفره ازمرغ بریان و نان	بیاور به نزدیک من تا زنان
بیارای مجلس چو خرم بهار	چنان چون به توران بر شهریار
همان چنگ و طنبور و هم جام می	نباید به ره بر نهادنت پی
دگر بارها پیش خیمه فکن	نباید که آیی به نزدیک من
ز راه اشتران را به بی راه بر	همی باش بر دشت چون کینه ور
چو گویم که ای نامور ساروان	بیاور به نزدیک من کاروان
بیاور به زودی به نزدم فراز	درنگی مباش و به تیزی بتاز
وزان پس چنین گفت با پیلسم	براندیش ازین چاره از بیش و کم
از ایدر برو تا زنان سوی دز	نباید که آیی برین روی دز
ببند اسب و باش اندرو در نهان	چنان چون بود مرد روشن روان
به بر گستوان اسب خود را بیوش	به آواز من بر همی دار گوش
ز جوشن نباید گشادن میان	همی باش بر سان شیر ژیان
هرآنکه که گویم کای نامدار	تو بیرون فکن اسب را از حصار

برزنامه کهن

بخش ۱۸ - گرفتار شدن پهلوانان ایران به مکر سوسن مطرب



رسیدند نزدیک ایوان سام	وزین روی گردان ایران تمام
نیاسود از خنده شان هیچ لب	به خوردن نهادند سر روز و شب
کس اندیشه مکر سوسن نکرد	نبد کارشان جز می و خفت و خورد
به شادی جهاندار کردند یاد	سر پهلوانان ز می گشت شاد
همه نامداران گیتی فروز	همی کس ندانست شب را ز روز
به میدان کینه نبندد کمر	همی گفت هر کس که چون من دگر
شود پست از گرز من پیل مست	یکی گفت من شیر گیرم به دست
به بیگانه مردم چه با مرد خویش	همی گفت هر کس ز مردی خویش
چنین گفت چون من به ایران نخاست	درین داوری طوس بر پای خاست
ندارد چو من دیگری چرخ یاد	ز تخم فریدون و نوذر نژاد
نه گودرز کشواد و نه پور زال	نباشد چو من گرد با فر و یال
نگویند چنین مردم تیز هوش	چو بشنید گودرز گفتا خموش
به ویژه بزرگان کشوادگان	چه بیشی کنی پیش آزادگان
کسی را به نزد تو آرم نیست	اگر چند از من تو را شرم نیست
که در خاکت آورد از زین نگون	ز برزوت هم شرم ناید کنون
بدیده به میدان کمابیش اوی	کنون می فزونی کنی پیش اوی
چو شیر درنده درامد ز کین	ز گودرز چون طوس بشنید این
بزد دست رهام فرخنده نام	بزد دست و خنجر کشید از نیام

بدو گفت کای مرد پرخاشجوی	به نیرو جدا کرد خنجر ازوی
بدیدی همه مردی ورای خویش	اگر نیستی شرم رستم ز پیش
چو شیرانت خود پنجه جنگ نیست	ز گردان تو را پیشه جز جنگ نیست
ز کینه پر از آب کرده دو چشم	چو بشنید طوس این برآورد خشم
ز گردنده گردون برآورد گرد	به اسب اندر آمد سرافراز مرد
چو رستم بیامد مر او را ندید	چو او سوی ایران سر اندر کشید
چنین گفت طوس سپهد کجاست	نگه کرد از هر سوی چپ و راست
چه گرگ اندر آمد میان رمه	چه افتاد کاشفته اند این همه
دل نامداران پر انده چراست	به بیهوده این داوری از چه خاست
به کام تو بادا سپهر روان	بدو گفت برزوی کای پهلوان
به جز جنگ جستن ورا کار نیست	به بی دانشی طوس را یار نیست
ز گودرز و رهام جوید نبرد	ندارد به گیتی کسی را به مرد
جز از خود نداند دگر هیچ کس	همه از فریدون سخن گفت و بس
همی خواست از تن سرش را برید	برآورد بازو و خنجر کشید
همه پنجه و دست او کرد خرد	ز دستش برون کرد رهام گرد
ز کینه چو دو طاس خون کرده چشم	برون شد ز گودرزبان پر ز خشم
همانا که شد پیش خسرو کنون	زکان و دنان شد ز خانه برون
از آزادگان این کی اندر خورد	فرامرز را گفت کای بی خرد
نماند نژاد و هنر در نهفت	همان است طوس سپهد که گفت
چو داند همی خوی آزادگان	جهاندار گودرز کشوادگان
نبایست بستن برین گونه کوس	همان تیزی و تند خویی طوس
ندانی تو آیین گیتی مگر	چنین گفت با برزوی نامور
چنین گفت دانای ایران زمین	که بد نامی آید به فرجام ازین

تو آن کن که از نامداران سزاست	که بر میزبان میهمان پادشاست
که چون تو به دانش ندانیم کس	چنین گفت رستم به گودرز پس
نه همچون تو از رای با رامش است	جهان پهلوان طوس بی دانش است
نبایست کردن مر او را فسوس	ولیکن ز تخم کیان است طوس
به جان و سر شاه فرخنده نام	ز بهر من اکنون و دستان سام
بر آن سان که داری نژاد و گهر	نتابی ز فرمان من هیچ سر
به دست آری او را به ره بر روان	شوی از پی طوس نوذر دوان
نیاید به گفتار او کینه جوی	که هر کس کز ایدر شود پیش اوی
ز تخم بزرگان آزاده است	نباشدت ننگی که شه زاده است
بر آن سان که فرموده بد پهلوان	چو بشنید گودرز آمد دوان
چنین گفت کای نامبردار نیو	زمانی بر آمد جهان جوی گیو
همان نامور طوس با ارز را	تو دانی سپهدار گودرز را
ازو طوس پر کین و دیوانه است	اگر چند گودرز فرزانه است
به چربی بجویم دل هر دوان	شوم از پی نامداران دوان
بر آن رای رو کت همی رای خواست	بدو گفت رستم که فرمان تو راست
جهان جوی گستم بر پای خاست	چو خورشید گشت از بر چرخ راست
دل کارزار و خرد را روان	به رستم چنین گفت کای پهلوان
ندارم به جز طوس را یادگار	تو دانی که از نوذر شهریار
ندانم چه آید مر او را به روی	چو گودرز و چون گیو دو جنگ جوی
ز درد برادر به دو نیم گشت	مرا دل ازین هر دو بر بیم گشت
میانجی همی باش بر هر دوان	بدو گفت رستم برو شادمان
به اسب اندر آمد ز روی زمین	چو بیرون شد از کاخ رستم به کین
مگر بنگرد طوس و گودرز شاد	همی راند باره به کردار باد

دل بیژن از درد ایشان بتفت	چو گستم از پیش رستم برفت
نشاید برین کار دم بر زدن	همی گفت آیا چه شاید بدن
سرشکش ز دیده به رخ برچکید	چو گل هر زمانی همی بشکفید
بدو گفت کای پهلوان جهان	نگه کرد رستم بدو ناگهان
چه اندیشه آمدت اکنون به پیش	چرا نا شکیبی تو بر جای خویش
ز اندیشه گستم شکسته روان	بدو گفت بیژن که ای پهلوان
چه آید برین دشت و گستم نیو	ندانم که از طوس و گودرز و گیو
شوم از پی نامدار انجمن	اگر پهلوان رای بیند که من
برانگیز از جای شبرنگ تیز	به بیژن چنین گفت رستم که خیز
همه نام نیک تو گردد به ننگ	نباید که پرخاش جویی و جنگ
ز هامون بر آمد به بالای زین	چو بشنید بیژن ز رستم چنین
به دل مانده از کار ایشان شگفت	پی اسب گردان ایران گرفت
نیامد همی طوس و گودرز باز	بر آمد برین بر زمانی دراز
چنان کز ره نامداران سزد	دل رستم اندیشه ای کرد بد
همانا سر آمد ورا روزگار	چنین گفت ز اندوه بگذشت کار
دل خویش از اندیشه چون بیشه کرد	زمانی ز هر گونه اندیشه کرد
شد از کار ایشان خلیده روان	بپیچید بر خویشتن پهلوان
سرافراز نامی با ارز را	چنین گفت از آن پس فرامرز را
ز اندیشه در جانم آمد کمی	که از کار گردان شدم دل غمی
همی جستن آرد مرا پای و چنگ	هر آن گه که باشد مرا روز جنگ
چه خیزد از آشوب این انجمن	ندانم چه آید ازین کین به من
مگر باز بینم ایرانیان	ببند از پی راه رفتن میان
یکی ترگ رومی بنه بر سرت	به جوشن بیوشان نخستین برت

برافراز بازو به گرز گران	چو آشفته شیران مازندران
برانگیز باره به کردار باد	نباید به ره بر همی لب گشاد
بگو با سرافراز گودرز و گیو	که ای نامداران وگردان نیو
همی چشم دارم که گردند باز	همه نامدارن گردن فراز
فرامرز بشنید این از پدر	به گردنده گردون برآورد سر
نشست از بر باره راهور	خروشان به کردار شیر شکار
چو آمد فرامرز از در برون	به برزو چنین گفت رستم کنون
بسازیم بر بزم چون کنیم	برین خستگی بر چه افسون کنیم
بدو گفت برزوی کای نامور	نباید به غم خود دل تاجور
نباید چنین دل درین کار بست	به اندیشه از مرگ هرگز که رست
چنین بود تا بود گردان سپهر	گهی زهر و کین و گهی نوش و مهر
درین داوری بود برزوی شیر	که زال سرافراز گرد دلیر
ز خواب اندر آمد همی بنگرید	در ایوان رستم یلان را ندید
به جز پهلوان رستم نامدار	ابا برزوی گرد شیر شکار
(به رستم چنین گفت زال سوار	کجا رفت گودرز و طوس آن دو یار)
به مستی به نخجیر گوران شدند	وگر پیش شاه دلیران شدند
بدو گفت رستم که ای پهلوان	سر نامداران و پشت گوان
چه گویم ز کردار ایرانیان	به پرخاش بسته همیشه میان
که طوس سپهد بدین انجمن	سخن گفت از مردی خویشتن
بر آشفست و گودرز را سرد گفت	سر انجمن ناجوان مرد گفت
ز کینه به شمشیر یازید دست	در آمد از آن پس ز جای نشست
همه داستان پیش داستان بگفت	همی آب دیده به مژگان برفت
بپرسید زال از فرامرز شیر	بر آشفست با پهلوان دلیر

به رستم چنین گفت کای بی خرد	ز تو این چنین رای کی در خورد
فرامرز را گر بد آید به روی	چه گویی به گردان پرخاشجوی
ندانی مگر طوس و گودرز و گیو	همان بیژن گیو و گسته‌م نیو
ز درد تو دلشان نباشد تهی	وگر تاج زرشان به سر بر نهی
به کینه همی تیز و دیوانه اند	نژاد تو را نیز بیگانه اند
برو بر یکی پیش دستی کند	بهبانه پس آن گاه مستی کند
بگفت این و از جایگه بردمید	خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بیارید گفتا کنون جوشنم	که بیم است تا دل ز تن بر کنم
بیوشید جوشن چو شیر ژیان	ببست از پی راه رفتن میان
نشست از بر باره تیز گام	تو گفتی مگر زنده شد باز سام
بیوشید اسبش به بر گستان	چنان چون بود ساز و رزم کیان
به دست اندرون گرز سام سوار	به آهن درون غرقه شیر شکار
کمان کیانی به بازو درون	بر آن باره بر چون که بیستون
به برزو چنین گفت زال دلیر	که ای نامور ببر و درنده شیر
بدان گه که من چون تو بودم، به جنگ	چه روباه پیشم چه شرزه پلنگ
چنین چنبری گشت یال یلی	نتابم همی خنجر کابلی
اگر نام دستان نوشتی بر آب	نماندی به آب اندرون هیچ تاب
یکی ترگ چینی به سر بر نهاد	همی رفت تازان به کردار باد
چو بر باره پیل پیکر نشست	کمدی به فتراک باره ببست
خروشی بر آورد چون نره شیر	به کینه همی رفت گرد دلیر
تو گفتی ندارد به تن در روان	ز اندیشه نامور پهلوان
همی گفت آیا برین دشت کین	چه اید ز گردان ایران زمین
جهان پهلوان زال سام سوار	همی رفت بر سان شیر شکار

ز هفت صد همانا فزون بود سال	ز نیرو به گردون برآورده یال
نه بود و نه هست و نه باشد دگر	چو زال و چو رستم دگر نامور
به ره بر نبودش ز تیزی زمان	همی رفت بر سان باد دمان
اگر چند بد پیر و برگشته روز	همی تافت چون مهر گیتی فروز
چو برزو نگه کرد در روی اوی	ندانست کس را به گیتی چنوی
به رستم چنین گفت کای پهلوان	سر نامداران و پشت گوان
به دیان که توران همه دیده ام	همه کشور ترک گردیده ام
ندیدم سواری بدین فر ویال	که سام نریمانش خوانده ست زال
تو گفتی که شیری ست بر پشت پیل	و یا کوه البرز در آب نیل
به روز جوانی همانا که ابر	به خاک سیه در فکندی هژبر
زمانه نیارد همانا چنین	دگر نامداری به ایران و چین
چو بودم بر آورد پیکار جوی	مرا آرزو بود دیدار اوی
چو دیدم جهان پهلوان را چنین	بیفزود مهرم ز پیکار و کین
بگرید بر آن کس همی روزگار	که جوید ز دستان همی کارزار
چو زال سپهد برانگیخت اسب	همی رفت بر سان آذر گشسب
چو برزوی (و) رستم به خوردن نشست	پرستار شد کودک می پرست
نوی مغانی و آوای رود	به پروین رسانیده بانگ سرود
کنون بازگردم به آغاز کار	بگویم که چون بود طوس سوار
نگه کن چه آورد او را به پیش	همی گشت گردون و کردار خویش

برزنامه کهن

بخش ۱۹ - گفتار در گرفتار شدن طوس به دست سوسن رامشگر



دل از درد پر کین و پر غم جگر	چو طوس آمد از نزد گردان به در
سری پر ز باد و دلی پر زکین	همی رفت بر راه ایران زمین
همی راند بر راه و رسم مهان	ز مستی نبودش خبر از جهان
ز بزم سر افراز گیتی فروز	سپهد همی راند تا نیمروز
نگه کرد هر سو گو سرفراز	چو آمد مر او را به خوردن نیاز
بر آن دامن رود بر پهن دشت	یکی گورخر پیش او بر گذشت
ز فتراک بگشاد پیچان کمند	بر انگیخت طوس دلاور سمند
برون رفت گور از نهیبش ز چرم	همی راند باره بر آن خاک گرم
در آمد ستور سپهد به روی	ز سختی که می راند پر خاش جوی
به خاک سپاه اندر آمد سرش	بیفتاد طوس دلیر از برش
عنانش در افتاد در یال و سفت	هم آنجا که افتاد بر جا بخت
بر آشفته با طوس بر بخت شور	به بالای او بر ستاده ستور
نباشته چنان بود و بود آنچه بود	که را روز برگشت مردی چه سود
برو بخت وارونه نزدیک شد	همی خفت تا روز تاریک شد
بیفسرد جوشنش بر پهن دشت	چو یک بهره از تیره شب در گذشت
بر آن دشت جز خار چیزی ندید	بر آورد چشم و همی بنگرید
ز خواب اندر آمد سر خفته مرد	زمانی ز هر گونه اندیشه کرد
نبايد بدین کار بر دم زدن	چنین گفت آیا چه شاید بدن

چو بی دانشی زیر پای آوری	نباشد تو را با کسی داوری
ز هامون بر آمد به بالای زین	همی رفت بر راه ایران زمین
یکی خامه ریگ آمد پدید	سپهد بر آمد همی بنگرید
یکی آتشی دید کرده ز دور	چه از بهر ماتم نه از بهر سور
به دل گفت گویی از ایرانیان	پی من یکی آمد آن جا دوان
بر افروخت آتش بدان جا کنون	بدان تا بود مر مرا رهنمون
همی راند باره چو آن جا رسید	یکی خیمه دیبای پیروزه دید
همه میخ و استون او سیم ناب	ز ابریشم خام آن را طناب
یکی طشت زرین مرصع به در	همه خیمه گشته از آن طشت پر
یکی چنگ و بربط نهاده در وی	در و ماهرویی پر از رنگ و بوی
چو سروی به بالا و دیدار ماه	نکردی ز خوبی بگردون نگاه
چو طاوس پر رنگ و زیب و نگار	به رخسار همچون گل اندر بهار
چنین گفت با دل که این زان کیست	برین جای این خیمه از بهر چیست
باستاد و از دور آواز کرد	چنان چون بود راه مردان مرد
خداوند این خیمه بنمای روی	که را باشد این خیمه با من بگوی
چوبشید سوسن بیامد به در	بدو گفت کای مهتر پر هنر
فرود آی ازین اسب و بنشین یکی	بر آسای و دم زن یکی اندکی
چو بنشینی ایدر بگویم تو را	مراد دل اکنون بجویم تو را
که من ایدراکنون رسیدم همی	به جز تو کسی را ندیدم همی
چو بشنید ازو طوس آمد به زیر	به خیمه درون رفت مانند شیر
عنان تکاور گرفته به دست	بر افراز کرسی زرین نشست
به سوسن چنین گفت کای خوبروی	کجا رفت خواهی از ایدر بگوی
چو بشنید سوسن بر آورد سر	بدو گفت کای گرد پرخاشخر

به رامشگری چون من اندر جهان	نباشد میان کهان و مهان
به ایران بدین سان به کردار آب	گریزانم از بیم افراسیاب
همه شادی او به من بود بیش	مرا داشت پیوسته چو جان خویش
به من بر به زشتی گمان آمدش	ز گفتار بدگو نشان آمدش
مرا خواست کشتن گریزان شدم	ز توران بدین ره به ایران شدم
من از بهر کیخسرو کینه جوی	ز توران به ایران نهادیم روی
کنون چون بدین جایگاه آمدم	زمانی بدین چشمه بر دم زدم
کنون گر جهان پهلوان نام خویش	بگوید بیابد همی کام خویش
مرا رهنمونی کند سوی شاه	بدان نامور گاه شاه و سپاه
چو بشنید طوس این سخن شاد گشت	ز اندیشه گفتی دل آزاد گشت
به دل گفت کاین را برم نزد شاه	فزاید مرا زین هم پایگاه
ز زابلستان هدیه نو برم	بدان گه که چون نزد خسرو برم
بدو گفت کز خوردنی هیچ هست	بیاورد به نزد من ای چرب دست
سبک سوسن از خوردنی هر چه بود	بیاور نزد سپهدار زود
سپهدار از آن خوردنی گشت شاد	چنین گفت کای گرد فرخ نژاد
که گر هست جامی ز باده بیار	بدان تا نگردم ز غم سوگوار
چو بشنید سوسن از آن جای خویش	بجست و بیاورد جامی به پیش
سر خیک بگشاد و لختی بخورد	به طوس دلیر آن گه آواز کرد
که بادی همه ساله پیروز و شاد	دل دشمنانت پر از درد باد
بدو گفت طوس دلاور منم	ز پشت جهاندار نوذر منم
بیاور به نزدیک من جام می	که نوشم به یاد جهاندار کی
سبک سوسن آن داروی هوش بر	در انداخت در جام می چاره گر
سپهدار از آن جام می گشت مست	سر نامور مرد بنهاد پست

هم اندر زمان سوسن آواز داد	بدان نامور ترک پهلو نژاد
که این نامور پهلووان جهان	ندارد به تن در تو گویی روان
ببندش به خم کمند اندرون	همی بر، به ره بر کشانش نگون
به در بند دز اندرون برش خوار	بیفکن در آن خانه اش سوکوار
به خم کمندش دو بازو بیست	سپهد بیفکند بر خاک پست
وز آن روی گودرز کشاورگان	بیامد به کردار شیر ژیان
پس طوس نوذر همی راند اسب	به راه اندرون همچو آذر گشسب
دلی پر زکینه، سری پر ز باد	همی تاخت باره به کردار باد
سپهد ز هر سو همی بنگرید	ز طوس دلاور نشانی ندید
به راه و به بی راه باره براند	ز کردار او در شگفتی بماند
چو خورشید از چرخ شد نا پدید	شب تیره بر روز دامن کشید
سراسیمه شد پور کشاورگان	ز مستی همی سر به کوهه زنان
پی طوس گم کرده مرد دلیر	همی تاخت هر سوی بر سان شیر
یکی خامه ریگ آمد پدید	سپهد بر آنجای باره کشید
چنین گفت با دل که این دیو زاد	بپرید ازین دشت بر سان باد
ز هامون بر آن خامه ریگ رفت	دل مرد از اندیشه در تن بتفت
چو پاسی از آن تیره شب در گذشت	جهاندار گودرز بر روی دشت
یکی روشنایی ز دور او بدید	ز اندیشه زآن پس بدان جا کشید
همی رفت بر سان باد دمان	از آن خامه ریگ زان سو دوان
چنین گفت با خود که طوس دلیر	شکاری گرفته ست بر سان شیر
ز پیکان تیر آتشی بر فروخت	برو خار و خاشاک صحرا بسوخت
بر انگیخت باره به کردار باد	سپهدار از آن روشنی گشت شاد
چو آمد به نزدیک خیمه فراز	بدو در همه رسم و آیین و ساز

برزنامه کهن

بخش ۲۰ - گفتار در گرفتار شدن گودرز کشواد به دست سوسن رامشگر



یکی خیمه ای دید آراسته	چو گنج شهنشاه پر خواسته
یکی ماهرویی فراز درش	به گوهر بیاراسته پیکرش
چو گودرز کشواد ازین گونه دید	همی باره نزدیک خیمه کشید
چو گودرز نزدیک او شد فراز	چنین گفت با سوسن چاره ساز
همی خیمه و طشت زرین که راست	خداوند این کرسی زر کجاست
چه نامی تو و نام این مرد چیست	نژادش کدام است و از شهر کیست
چو بشنید سوسن ز خیمه برون	بیامد به کردار سیمین ستون
بدو گفت کای پهلوان جهان	فروزنده چون خور میان مهان
فرودآی ازین اسب و دم زن یکی	بگویم ز هرگونه ای اندکی
به نیکی مگر رهنمایم بوی	چو از من همی داوری بشنوی
چو بشنید گودرز کشوادگان	از آن دیو، گفتار آزادگان
فرود آمد از اسب بر سان باد	به خیمه در آمد سپهدار شاد
چو آمد بر آن کرسی زر نشست	خورشید گودرز چون پیل مست
نگه کرد سوسن بدان فر و یال	بدان نامور مرد بسیار سال
به بالا بلند و به کردار شیر	ندیدی کس او را ز پیکار سیر
یکی ترگ چینی نهاده به سر	چو خورشید رخشنده بود از گهر
پر اندیشه گشتن دل از بیم او	بدو گفت کای شیر پرخاش جوی
ز گردن کشان مر تو را نام چیست؟	درین تیره شب مر تو را کام چیست؟

بدو گفت گودرز کشاورادگان	که ای شادی و کام آزادگان
منم پور کشاوراد گودرز راد	چو من گرد نامی ز مادر نژاد
پناه بزرگان و پشت کیان	بر آورد گه همچو شیر ژیان
به ایوان رستم یکی ماه شاد	ببودیم با پهلوانان راد
همه نامداران ایران به هم	چو برزوی و چون طوس و چون گسته‌م
همی طوس بدمستی آغاز کرد	در جنگ و پیکار را باز کرد
ز ایوان رستم بیامد به در	بر آشفت بر من همی کینه ور
جهان پهلوان پور دستان سام	مرا گفت کای پهلو نیک نام
برو از پی طوس و باز آورش	میازار در ره به ناز آورش
کنون آدمم از پیشش تازنان	ندیدم ازو هیچ جایی نشان
کنون ای سر بانوان جهان	برین را بی ره چرایی نوان
کجا رفت خواهی ز ایدر بگوی	چه چیز است این خیمه و رنگ و بوی
بدو گفت سوسن که ای پهلوان	که بادی همه ساله روشن روان
همان گفته را پیش او باز گفت	چوبشنید گودرز از آن بر شکفت
بدو گفت مندیش و دل شاد دار	همه کار نابوده را باد دار
به ایوان به نزدیک شاه جهان	نباشد چو من هیچ کس از مهان
به ایران بسازم تو را جایگاه	سرت را برآرم به خورشید و ماه
به خیمه درون هست از خوردنی	بیاور اگر هست آوردنی
چو بشنید سوسن به کردار باد	بیامد سر سفره را بر گشاد
به پیش جان پهلوان مرغ و نان	بیاورد و بنهاد هم در زمان
همی بود پیش سپهبد به پای	ز کردار خود بود لرزان به جای
چو از نان بپرداخت گرد دلیر	چنین گفت با چاره گر نره شیر
بیاور همی باده خوش گوار	بنه یک زمان چنگ را بر کنار

سبک سوسن آن داروی هوش بر	بر آمیخت بامی همی چاره گر
پس آن گه بدو داد جام نبید	سپهدار گودرز اندر کشید
بیفتاد و بر جای بیهوش گشت	ز سستی سر مرد بی توش گشت
چو ترک آن چنان دید آمد دوان	ز کردار او گشته روشن روان
دو دست سپهدار ایران بیست	همه یال و پشتش به هم در شکست
کشیدش بدان روی خاک سیاه	به بالا همی تاخت زان تیره راه
به دز اندرون برد و بفکند خوار	بر آمد ز شادی به بام حصار

برزنامه کهن

بخش ۲۱ - گفتار در گرفتار شدن گیو گودرز به دست سوسن به صحرای ایران



دگر باره سوسن خروشی شنید	که گفתי زمین را همی بردرید
سر سروان گیو گودرز راد	همی تاخت هر سوی بر سان باد
خروشان و جوشان چو شیر ژیان	همی تنگ بسته به ره بر میان
یکی گرزه گاو پیکر به دست	سراسیمه می رفت بر سان مست
چو آمد به نزدیک خیمه فراز	زمانی همی بود با دل به راز
سپهد به خیمه همی بنگرید	ز هر گونه ای اندرو ساز دید
بدان طشت زرین و کرسی زر	همی گشت حیران سر کینه ور
چنین گفت کاین خیمه دیدم بسی	به توران خود و نامور هر کسی
چو روز سیاوش به پایان رسید	(به ایوان پیران به مهمان رسید)
(خود و نامداران بدان روزگار	به ایوان پیران بدین شاد خوار)
(ندانم که ایدر کنون چون رسید)	سپهدار ترکان برین سو کشید (؟)
چو سوسن مر او را بدید آن چنان	که با خود همی گفت چون بیهشان
بر آورد آواز و برداشت رود	همی داد بر پهلوانی سرود
چو گیو آن چنان دید شد خشمناک	فرود آمد از اسب بر روی خاک
عنان تکاور گرفته به دست	به خیمه درون رفت چون پیل مست
چو آمد بر افراز کرسی زر	به سوسن چنین گفت کای سیمبر
چه نامی به ایدر کجا آمدی؟	بدین دشت پویان چرا آمدی؟
خداوند این خیمه را نام چیست؟	شب تیره ایدر تو را کام چیست؟

بدو گفت سوسن که ای نیک خوی	کجا رفته ای امشب آن جا بگویی(؟)
تو را نام خود گفت باید نخست	پس آن گه ز من یافت پاسخ درست
بدو گفت کای مهتر بانوان	منم گیو گودرز روشن روان
ز توران بر آمد همه کام من	به ایوان ها نقش شد نام من
کنون از پی طوس و گودرز راد	جهان پهلوان رستم پاک زاد
به ایوان رستم بر آشوفتند	به یکدیگران بر همی کوفتند
چنان چون همی بود ز آغاز کار	به سوسن همی باز گفتش سوار
چوبشید سوسن به کردار باد	به نیرنگ و افسون زبان بر گشاد
بر آن سان که با طوس و گودرز گفت	بگفتش همه رازها در نهفت
سر گیو گودرز آمد به دام	به گفتار و نیرنگ جادو تمام
سر پهلوان گشت ازو نیز گرم	به گفتار شیرین او گشت نرم
به کشی بدو گفت کای دلنواز	مر این خیمه و جام و برگ و ساز
به ایوان پیران بسی دیده ام	بدان مرز بی ارز گردیده ام
به دست تو چون اوفتاد این بگویی	همی از ره راست کژی مجوی
بدو گفت در روزگار دراز	به دست من افتاد ازین گونه ساز
که را بخت برگشت دانش چه سود	نبنشته ز گردون بر آن گونه بود
بدو گفت پس گیو کای مهربان	اگر خوردنی هست پیش آر خوان
بیاورد خوان را بر او نهاد	جهان جوی لب را به خوردن گشاد
همی خورد تا گشت از خورد سیر	پس آنکه چنین گفت گرد دلیر
اگر هست جامی ز باده بیار	بدو گفت سوسن کای نامدار
فدای تو بادا تن و جان من	که افروخته شد ز تو خان من
بگفت این و آن گاه بر سان باد	مر آن خیک می را سرش بر گشاد
درافکند لختی بدان جام زر	وز آن داروی هوش بر چاره گر

خرامان همی رفت تا پیش اوی	به نیرنگ آراسته روی و موی
به دست جهان جوی گو بر نهاد	بدو گیو آن گاه آواز داد
که بردار بریط نوایی بزن	وز آن پس مرا داستانی بزن(؟)
چو بشنید برداشت بریط زجای	برآمد خروشش زپرده سرای
سپهد بر آواز می بخورد	تو گفتی که از جانش بر خاست گرد
بیفتاد وز نامور رفت هوش	ز خیمه به گردون برآمد خروش
سوی پیلسم سوسن آواز داد	که گردون گردان تو را ساز داد
مر این نامور را ببند استوار	کزین گشت کار سپهدار خوار
بیامد سرافراز چوپیل مست	دو بازوی گیو دلاور بیست
مر او را ز روی زمین در ربود	تو گفتی که بر چنگ او هیچ بود
به خواری مر او را از آن روی خاک	همی برد بی بیم و بی ترس و باک
عنان سواران به هم دربیست	بیامد دگر باره بر دز نشست

برزنامه کهن

بخش ۲۲ - گفتار در گرفتار شدن گسته‌م به دست سوسن رامشگر



پدید آمد از دور بار دگر	چو مرگیو را برد پرخاشخر
درخشیدن تیغ آهن گزار	ستور و خروش و همیدون سوار
به گردون رسیده سر کینه ور	ز مستی خروشنده چون شیر نر
کز آن روشنایی دلش گشت شاد	همی راند باره به کردار باد
سرافراز گردان و دستور شاه	چو آمد به نزدیک آن جایگاه
خروشی چو شیر ژیان بر کشید	زمانی به خیمه همی بنگرید
به من روی بنمای و برگوی نام	که ای مهتر از خیمه بیرون خرام
سر افراز شیران سر انجمن	هم اینها که بودند در پیش من
به نزد تو یا دورتر خفته اند	مرا بازگو تا کجا رفته اند
به نزدیک آن پهلو نامور	چو بشنید سوسن بیامد به در
چرا بردمیدی چوشیر ژیان	بدو گفت کای نامور پهلوان
که ایدر رسیدم به بیگاه من	ندیدم کسی را درین راه من
به نزدیک خسرو بدین روی آب	گریزانم از بیم افراسیاب
ز من بردی آرام با صبر و هوش	چو بشنیدم از تو بدین سان خروش
که از شهر توران یکی پهلوان	چنان آمد اندر دل من گمان
بیامد پس من به کردار شیر	ز نزدیک افراسیاب دلیر
ز خونم کند سرخ روی زمین	کنون چون مرا دید بفزود کین
بیفزود شادی تو گفتمی مرا	چو دیدم بر آیین ایران تو را

سوی روشنی آی و بنمای روی	چه جویی چه نامی مرا بازگوی؟
بدو گفت کای دلبر پاک زاد	چوبشنید گستهم آواز داد
که بگریزد از پیش من نره شیر	مرا نام گستهم گرد دلیر
نترسم اگر دشمن آذر بود	مرا طوس نوذر برادر بود
بدین راه رفتند گردان نیو	کنون طوس و گودرز و کشواد و گیو
همه بزم او را به هم بر زدند	از ایوان رستم به خشم آمدند
تو را دیدم ایدر بدین سان نوان	پی اسب ایشان گرفتم دوان
که مخموری افکند ما را زیی	اگر هست جامی بیاور زمی
همی شادمان شد ز دیدار اوی	بخندید سوسن ز گفتار اوی
بیاورد جامی به نزدیک اوی	به خیمه درون رفت خورشید روی
ز شادی سپهدار آواز داد	به دست سر افراز گستهم داد
مبادا به گیتی همه دشمنت!	که آباد بادا همیشه تنت!
بیفتاد اسبش ازو در رمید	بگفت این و آن جام می در کشید
بیاورد زان پس ورا بر گرفت	پی اسب گستهم نوذر گرفت
نبودش به دل اندرون هیچ غم	ببردش بر آن دز ورا پیلسم
دگر باره آمد به بام حصار	به خم کمندش بیست استوار

برزنامه کهن

بخش ۲۳ - رزم پیلسم با بیژن و گرفتار شدن بیژن به دست او



ستاره ز گردنده گردون بگشت	چو از تیره شب نیمه ای در گذشت
بدان سان که گوش ورا کرد کر	خروشی به گوش آمدش چاره گر
سر نامداران خسرو پرست	یکی گرزه گاو پیکر به دست
که از خشم او شیر گشتی چو قیر	جهان جوی بیژن گو شیر گیر
همان خیمه و بانگ رود و نبید	چو از دور مر روشنایی بدید
ستاده همی کرد در وی نگاه	سر افراز بیژن بدان جایگاه
نباید برین کار بر دم زدن	به دل گفت آیا چه شاید بدن
چنین جایگه جای دانش بود	برین دشت نه جای رامش بود
به میدان رزم و به دشت شکار	به دیان دادار پروردگار
بخواهد بن و بیخ ایران برید	که صیاد بر راه دام آورید
وزان پس دمان باره را پیش راند	شگفتی در آنجای خیره بماند
نشان پی اسب گردان بدید	بدان پیش خیمه همی بنگرید
چنان چون بود رای مردان مرد	باستاد و از دور آواز کرد
ز گردان ایران ورا نام چیست؟	که این خیمه و جایگه آن کیست؟
از آغاز و فرجام این باز گوی	از ایدر برون آی و بنمای روی
از آواز آن گرد فیروز بخت	چو بشنید سوسن بترسید سخت
بیامد بر شیر نخجیر گیر	به تن گشت لرزان به رخ چون زریز
به دل گفت کاین شیر گردن کشان،	ز بیمش همی رفت چون بیهشان

ازین بر نیاید همی کام من	نه آن است کآید بدین دام من
دو تا گشت و بردش مر او را نماز	بیامد به نزدیک بیژن فراز
کجا رفت گودرز کشوادگان؟	بدو گفت بیژن به کینه دمان
سرافراز گستههم آن گرد نیو	دگر نامور پهلوان طوس و گیو
جهان پهلوانان روشن روان	به پیش من ایدر بدند این زمان
به نزد تو یا دورتر خفته اند	چگونه شدند و کجا رفته اند
نجویی به گفتار در کاستی	نخواهم که گویی جز از راستی
ببرم پی و بیخت اکنون ز بن	اگر جز برین گونه گویی سخن
به جان و سر شاه با تاج و تخت	به دیان دادار و فرخنده بخت
نمایم تو را تیره شب رستخیز	که پاسخ نیابی مگر تیغ تیز
بترسید از بیم مرد کهن	چو سوسن ز بیژن شنید این سخن
به چاره همی جست درمان خویش	بترسید و لرزان شد از جان خویش
بدو گفت کای گرد پهلو نژاد	به خوبی زبان را به پاسخ گشاد
که با من بدین سان شوی کینه ور	(همانا نداری ز یزدان خبر
چنین است آیین نام آوران؟)	(کسی تند گوید به رامشگران
تو با من به کینه نه اندر خوری	تو را جای دیگر بد این داوری
چه دانم که گودرز کشواد کیست	تو را با من آشفتن از بهر چیست
نه این راه دیده بان آدمم	من ایدر کنون این زمان آدمم
بدان تا بگویم به تو هر غمی	فرود آی از اسب و بنشین دمی
بدان تا بگویم همه حال خویش	کز افراسیابم چه آمد به پیش
وز ایدر مرا بر به نزدیک شاه	زمانی بر آسای از رنج راه
نیابند هنگام بانگ خروس	دگر گیو و گودرز کشواد و طوس
دگرگونه اندیشه افکند بن	چو بشنید بیژن ازو این سخن

از اسب اندرآمد به کردار شیر	به خیمه درون رفت گرد دلیر
بیامد بر آن کرسی زر نشست	گرفته عنان تکاور به دست
اگر خوردنی هست چیزی بیار	وزان پس نبیدی دو سه خوش گوار
بیاورد سوسن هم اندر زمان	یکی سفره و مرغ بریان و نان
به نزد سپهبد به زانو نشست	به خوردن بیازید با او دو دست
(چنین گفت با خویشان چاره گر	چه سازم ز نیرنگ با نامور)
(ز خوردن چو پرداخت گرد دلیر	خروشی برآورد چون نره شیر)
(بیاور یکی جام رخشان ز می	که نوشم به یاد سپهدار کی)
هم آن گاه سوسن به کردار باد	بیامد سر خیک را برگشاد
بیاورد یک جام رخشان ز می	که نوشم به یاد سپهدار کی!
چو آمد بر او و پر کرد جام	به بیژن چنین گفت کای نیک نام
به یاد جهاندار شاه جهان	بیوسید بیژن زمین در زمان
بخورد آنگهی سوسن آن جام می	به تن لرز لرزان به کردار نی
نگه کرد بیژن به دنبال چشم	همی دید او را پر از کین و خشم
هم از آستین داروی هوش بر	در افکند در جام می چاره گر
به دست سپهدار ایران نهاد	سبک بیژن گیو آزاد داد
چرا جام بنهادی از پیش من	ندانی همانا کم و بیش من
ندانستی آیین ایرانیان	ندانی از آن رسم آزادگان
که هرکس که او میزبانی کند	کسی را همی میهمانی کند
از اول سه جام پیایی خورد	پس آن گاه بر دست مهمان نهاد
تو را این و دیگر بیایدت خورد	نباید ازین گونه نیرنگ کرد
همانا نگردم من از رسم خویش	شناسند گردان مرا کم و بیش
بدین مایه آزار مهمان مجوی	بخور این و دو دیگر ای ماهروی

و گر نه بیرم سرت را ز تن	به ایران برم نزد آن انجمن
تو پنداری ای دیو نیرنگ ساز	که آری سرم را به دستان به گاز
بگفت این و برجست گرد دلیر	بدو اندر آویخت بر سان شیر
یکی خنجر آبگون بر کشید	همی خواست از تن سرش را برید
بنالید سوسن از آن نره شیر	همی جست از پیش گرد دلیر
ز پیش سپهدار شد ناپدید	به نزدیک گرد دلاور کشید
از آن پس سپهد خروشی شنید	که گفتی که دریا همی بر دمید
خروشیدن اسب و آوای مرد	به گوش آمدش در شب لاجورد
ز خیمه برون جست بر سان شیر	به اسب اندر آمد ز هامون دلیر
سپهد ز خیمه به یک سو کشید	بر آن دشت ز اول همی بنگرید
یکی نامور ترک پر خاشخ	همی دید کامد بر چاره گر
یکی باره در زیر مرد دلیر	ز بالا همی تاخت بر سان شیر
برآشفته از کینه چون پیل مست	یکی گرزه گاو پیکر به دست
به بیژن چنین گفت کای بی خرد	ز نام آوران این کی اندر خورد
همی با زنان بود گفت و گوی	چنین است آیین پیکار جوی
ز گردان ایران تو را نام چیست	که زاینده را بر تو باید گریست
بدین جنگ من مر تو را پای نیست	برین دشت گردان تو را جای نیست
همانا تو را زندگانی نماند	زمانه به جای کسی را نشاند
سوی روشنی آی و بنمای روی	تو را با زنان چیست این گفت و گوی
چو بشنید بیژن برآشفت سخت	بلرزید بر سان شاخ درخت
به دل گفت آیا که (این) مرد کیست	مر این را به ایران همآورد کیست
به نزدیک او رفت بر سان شیر	چنان چون بود رسم مرد دلیر
یکی ترک پرخاشخ دید مرد	ز گردون گردان بر آورده گرد

خروشنده از کینه چون پیل مست	کمانی به بازو و تیری به دست
خروشی چو شیر ژبان برکشید	چو بیژن مر او را بدان گونه دید
به نیرنگ آبی به ایران فراز	بدو گفت ای نامور چاره ساز
به دیده درون در ندارند آب	چنین است آیین افراسیاب
سر نامداران ایران سپاه	چه کردی بدان نامداران شاه
چو پرسی ز گردان همی بیش و کم	به بیژن چنین گفت پس پیلسم
وزان نامداران تو را بتر است	سر پهلوانان به بند اندر است
ز رخشنده خورشید چونین سزد	بیچید هر یک ز کردار خود
به ماهی گراینده شد شست من	همه بسته گشتند بر دست من
ازین پس نباشی بر شاه مست	بیندم تو را همچو ایشان دو دست
به خاک اندر آرم ز گردونش نام	همان نامور پور دستان سام
کنم شادمان شاه سقلاب را	به دستان (و) برزوی سهراب را
بر آیین گردان خسرو پرست	فرستم به پشت هیونان مست
بتر زان کنم من به ایرانیان	همان بد که کرد او به تورانیان
گهی ناز و نوش و گهی درد و بند	چنین است آیین چرخ بلند
بیچی به فرجام از آن کار بد	چو روزی کسی را رسد از تو بد
ز کردار او آزمودم بسی	نبوده ست گردون به کام کسی
پس هر امیدی نیازی بود	پس هر نشینی فرازی بود
به کینه به چاره ندارند ساز	بدو گفت بیژن که ای سرفراز
که افکند جادوی بد ساز بن	چه گویند آزادگان این سخن
میان کهان و میان مهان	تو را زشت نامی بود در جهان
بد و نیک از چرخ گردان بود	شبیخون نه آیین مردان بود
مرا چرخ گردان همه کام داد	اگر مرده بستن تو را نام داد

جگرشان به پیکار و کین خسته ام	که بسیار زنده چو تو بسته ام
همان است نزدیک شاه و سپاه	چه مست و چه مرده به آوردگاه
نه گودرز و نه نامداران کین	به دیان که آگه نبد گیو ازین
نبودی همی تاب آن یک سوار	و گر نه چو تو چاره گر صد هزار
ازین بیهده گفتن اکنون چه سود	چو کردار گردان برین گونه بود
که بر تو بگریند ماهی در آب	چنانت فرستم به افراسیاب
بغرید بر سان آذر گشسب	بگفت این وز جای بر کرد اسب
بزد بر سر و ترگ او پهلوان	برآورد بازو به گرز گران
فروماند بر جای پرخاشخر	نبد گرز بیژن برو کارگر
بدان تا نماید ورا رستخیز	برآورد از آن پس همی تیغ تیز
به نفرین ترکان زبان برگشاد	برانگیخت باره به کردار باد
چنان چون بود ساز مردان مرد	ز گردون به مردی برآورد گرد
ز نیروی ترک و ز خم کمند	سر و یال بیژن درآمد به بند
تهی کرد از آن نامور پشت زین	ز اسب اندر آمد به روی زمین
کشانش همی برد سوی حصار	به خم کمندش بیست استوار
بیامد دگر باره بر دز نشست	ستورش به نزدیکی او بیست
ببندد بر آن سان که آن دیگران	فراموش گشتش که او را دهان
نهاده به آوای رستم دو گوش	همی بود بیژن ز کینه خموش
که ای نامور شیر ایران زمین	همی گفت با طوس نوذر به کین
بنالد ازو شهریار زمین	ز مردان نزبید همی خشم و کین

برزنامه کهن

بخش ۲۴ - گفتار در مناظره کردن فرامرز دستان سام با پیلسم



فرامرز کز پیش رستم برفت	پی اسب گردان ایران گرفت
به کردار دریای کین بر دمید	همی راند تا نزد خیمه رسید
نگه کرد و دید اندر آن ساده دشت	که چشمش ز دیدار او خیره گشت
نشان پی اسب ایرانیان	بدان جایگه دید شیر ژیان
چنین گفت با خود که این گرد چیست	چنین خیمه و جایگه آن کیست
فرو ماند بر جای و اندیشه کرد	ز کردار این گنبد لاجورد
همان اسب بیژن خروشید سخت	بدانست بیژن که برخاست بخت
هم آواز اسب فرامرز شیر	بدانست خود پهلوان دلیر
به آواز گفت ای گو پهلوان	نگه دار خود را ازین بدگمان
که بسته ست گردان به افسون و رنگ	به گردن در ایشان همی پالهنگ
نباید که چون ما برین دشت کین	شوی بسته ای پهلوان زمین
فرامرز بشنید آواز اوی	بر او آشکارا شد آن راز اوی
عنان را از آن جای برتافت زود	برانگیخت باره به کردار دود
کرانه گرفتش از آن جایگاه	همی کرد هر سوی در ره نگاه
فرامرز چون یک زمان بنگرید	یکی دید کامد بر آن سو پدید
سواری به کردار شیر ژیان	به آهن درون کرده تن را نهان
به بالا چو کوه و به چهره چو خون	دو بازو بکردار ران هیون
فرامرز رستم چو او را بدید	سراپای آن ترک را بنگرید

بدانست نیرنگ آن چاره گر	پر اندیشه شد زان گو نامور
ندیدم چنین ترک پرخاشخر	به دل گفت تا من بیستم کمر
به مردی مر او را همورد نیست	به توران و ایران چنو مرد نیست
نه از نامداران شنیدم چنین	ندیدم من این را به توران زمین
خردمندی آن جایگه پیشه کرد	ز هرگونه ای با خود اندیشه کرد
به مانده پتک آهنگران	برافراخت بازو به گرز گران
تو گفتی که دریا همی بر درید	خروشی چو شیر ژیان برکشید
چه داری ز ایرانیان کین و خشم	چنین گفت با او سپهد به خشم
که زاینده را بر تو باید گریست	ز نام آوران مر تو را نام چیست
به چاره به ایران زمین آمدی	ز توران به زاول به کین آمدی
به پیش کشنده شود تا زنان	چو مار سیه را سر آید زمان
نه بر دست انگشت باشد یکی	کنون یک زمان پای دار اندکی
همان پهلوانان و گردان نیو	به دستان گرفتی سپهدار گیو
بدان گونه آوای او را شنید	چو ترک دلاور مر او را بدید
که روی اندر آورد با من به روی	به دل گفت مانا که این جنگ جوی
که چون او نبرده به گیتی کم است	جهان پهلوان نامور رستم است
بگویی بیابی ز من کام خویش	وزان پس بدو گفت اگر نام خویش
بدین سان خروشنده از چیستی؟	چه نامی و از تخمه کیستی؟
ز بیم کمندم گشاده دو لب	چه پویی بدین دشت تیره به شب
که شد کشته زان نامدار انجمن	بدان تا بدانم که بر دست من
بجوشید از کینه پرخاش جوی	چو بشنید ازین گونه گفتار اوی
نباشد همی نام من در نهان	چنین داد پاسخ ورا پهلوان
جهان پهلوان رستم نیک بخت	منم شاخ آن پهلوانی درخت

فرامرز خواند مرا زال زر	سپهدار ایران گو نامور
برین جایگه نام من مرگ توست	کفن بی گمان جوشن و ترگ توست
مرا مادر از بهر مرگ تو زاد	چنین دارم از گرد دستان به یاد
ببینی به پیکار آهنگ من	به دشت نبرد اندرون جنگ من
بگفت این و زان به کردار باد	دو زاغ کمان را به زه بر نهاد
چو دریای جوشان همی بر دمید	خروشی چو شیر ژیان برکشید
سر ترکش تیر را بر گشاد	خدنگی بر آورد بر سان باد
به زه بر بییوست سوفار اوی	نشانه ورا چشم پرخاش جوی
درین بود کامد پشش ناگهان	خروشی که کر شد دو گوش جهان
فرامرز را گفت کای نامور	بمان تا ببینم من این چاره گر
چو بشنید آواز دستان سام	نکرد ایچ آهنگ او نیک نام
چو زال سپهد بیامد دمان	نگه کرد هر سوی روشن روان
سواری ستاده بر آن دشت دید	که گفتی که گردون بخواهد کشید
فرامرز را دید در جنگ او	به میدان کینه هم آهنگ او
سر و پای آن نامور بنگرید	به ایران و توران چنو کس ندید
به بالا بلند و به بازو قوی	همه سینه و یال او پهلوی
چو دستان نگه کرد در نام جوی	چنین گفت با خویشتن زان پس اوی
نو آمد ز توران بدین مرز ما	نداند همی قیمت و ارز ما
ندیدیم هرگز ز تورانیان	به مردی بدین سان کمر بر میان
فرامرز نه مرد میدان اوست	نه اندر خور زخم پیکان اوست
بترسم که در جنگ کشته شود	ازو روی هامون چو پشته شود
همی پهلوانی زبان بر گشاد	فرامرز را گفت بر سان باد
عنان تکاور بییچان ز کین	نباید که پی برنهی بر زمین

که از بخت ما را چه آمد به روی	برو نزد رستم همه بازگوی
که گیتی سیه کرد افراسیاب	نه هنگام بزم است و جای شراب
بر آورد گه چون نماندش سوار	برآورد از ایران به چاره دمار
که با او نتابد به آورد شیر)	(ز ترکان گزیده است مرد دلیر
مگر نامور رستم شیر مرد	ندانم ورا در جهان هم نبرد
بگردم ابا ترک ناورد خواه	من اکنون به چاره به آوردگاه
توانم به آورد ازو کینه خواست	اگر چند شد کوژ بالای راست
ببینیم تا برچه گردد زمان	به هر راه با او بیندم میان
نمانم که پی بر نهد بر زمین	اگر یار باشد جهان آفرین
همی تاز تا پیش شیر ژیان	تو بر بند اکنون به زودی میان
بترسم ز یزدان فیروز گر)	(فرامرز گفت ای گو نامدار
گشایند بر من به نفرین زبان)	(دگر آنکه نام آوران جهان
رها کرد فرزند گرد دلیر	که پیری بدین سان به چنگال شیر
ز خونم کند خاک آورد گل	دگر نامور رستم شیردل
اگر چند با فر و برزی و یال	تو پیری و من کهتر از تو به سال
همه نام من بازگردد به ننگ	بترسم که با او نتابی به جنگ
بدو گفت اندیشه زین سان مکن	چو بشنید دستان ازو این سخن
بسی جنگ کردم بدین پهن دشت	بسی روز دیدم که بر سر گذشت
به تیر و کمان موی بشکافتم	ز دشمن بسی کام دل یافتم
به گیتی کسی جاودانه نماند	بهانه کنون بر زمانه نماند
کجا زنده مانم بر افرازگاه	گرم مرگ باشد بدین جایگاه
به مردی و دانش نگردهش باز	ز گیتی گر آید زمانه فراز
چو فرمان من کار بندی و بس	نیارد تو را سرزنش کرد کس

مباش اندرین کار خسته روان	تو را رفت باید سوی پهلوان
برانگیخت باره به کردار باد	چو بشنید ازین سان فرامرز راد
همی تاخت بر دشت همچون پلنگ	به ره بر نبودش زمانی درنگ
که ای پیر سر پهلو نیک زاد	چو ترک آن چنان دید آواز داد
خمیده ز پیری به کردار چنگ	نترسی که آیی به میدان جنگ
همانا شدی سیر از تاج و گاه	چرا پیش من آمدی کینه خواه
سر آرد تو را اندرین روز کار (؟)	برو از پی آن که تا روزگار
نه آیین و نه رسم دانا بود	جوانی کند پیر رسوا بود
برآرد ز جان عزیزت دمار	نباید که بر دست من روزگار
ببندم به پشت ستور نوند	وگرنه دو دستت به خم کمند
از آن سوی جیحون به کردار آب	فرستم به نزدیک افراسیاب

برزونامه کهن

بخش ۲۵ - گفتار در جنگ کردن دستان سام با پیلسم و آمدن رستم در آن رزمگاه با سپاه



بدو گفت کای ترک پرخاشخر	چو بشنید ازو این سخن زال زر
چه باشد گرش نرخ ارزان بود	تو را تیغ باید که بران بود
که دیگر نیایدت رزم آرزوی	به پیری کنون آنت آرم به روی
چنان چون بود رسم مردان گرد	ببینی به میدان ز من دست برد
نترسی ز پیکار نر اژدها	اگر گردی از چنگ دستان رها
نمایم هم اکنون تو را رستخیز	ببرم سرت را بدین تیغ تیز
به گرز گران گردنت بشکنم	ز پشت ستورت به خاک افکنم
ببینی کنون کوشش پیل مست	کنم مکر و نیرنگ تو جمله پست
گهی در نشیب و گهی در فراز	همی گشت در گرد او ترک تاز
همی جست چون برق رخشان ز میغ	زمانی به نیزه زمانی به تیغ
کمند و کمان سواران گرفت	برو بر همی تیر باران گرفت
بدان سان که باشند مردان مرد	همی کرد تا روز با او نبرد
همی راند باره دلی پر ستیز	وزان سو فرامرز چون باد تیز
فرامرز نزدیک رستم رسید	شب تیره چون روی در هم کشید
جهان پهلوان رستم تاج بخش	به ره بر بدیدش بر افراز رخس
ز هر گونه می گفت او بیش و کم	سرافراز برزوی با او به هم
فرامرز را دید کآمد دوان	گرازان و تازان خود و پهلوان
تو گفتی زمین را همی بر نوشت	چو آشفته شیری بر آن پهن دشت

چنین گفت رستم به برزوی شیر	به آواز کای نامدار دلیر
ندانم چه آمد به ایرانیان	که آمد فرامرز ازین سان دمان
بترسم که کاری نو آمد به پیش	که دستان بجنبید از جای خویش
درین داوری بد جهان پهلوان	که آمد فرامرز پیشش دوان
چو نزدیک برزو و رستم رسید	زکینه سرشکش به رخ برچکید
زمین را بیوسید و بردش نماز	ستودش مر او را زمانی دراز
وزان پس چنین گفت کای پهلوان	بترسم که آمد به تنگی زمان
که آمد سواری ز تورانیان	کمین کرد بر راه ایرانیان
همه راه گندآوران کرد پست	دو دست سر افراز گردان بیست
همان طوس و گودرز و گیو دلیر	سرافراز گستم آن نره شیر
به نیرنگ و دستان افراسیاب	همه مرز ایران دگر شد خراب
کجا آن همه پیش رستم بگفت	جهان پهلوان ماند اندر شگفت
فرامرز را گفت دستان کجاست	ستادن مر او را بر آن جا چراست
نباید که او را بد آید به روی	که دیگر نیارد زمانه چون او
چنین گفت کان نامور پهلوان	بیسته ست در جنگ جادو میان
مرا گفت رو نزد رستم بگوی	که ایرانیان را چه آمد به روی
بدو گفتم رستم که ای پر خرد	ز نام آوران این کی اندر خورد
که او را بمانی بر آوردگاه	به چاره بیچی سر از کینه خواه
برو همچنین تا به ایوان من	به نزدیک آن نامداران من
فراز آور اندر زمان لشکری	به هر جا که هستند نام آوری
چنان کن که شب را رسی نزد ما	نباید در اندیشه بودن تو را
کزین سان سواری که دادی نشان	نماند به تنها ز گردن کشان
یکی لشکر آید پس او کنون	همه یکسره دست شسته به خون

فرامرز را گفت بر کش میان	برانگیز باره چو شیر ژیان
سپهد پس از جای بر کرد رخس	همی تاخت بر ره گو تاج بخش
ز برزوی پرسید کاین مرد کیست	ز گردان توران ورا نام چیست
نباید که با زال جنگ آورد	سر نامور زیر سنگ آورد
همی گفت و می تاخت بر سان باد	نبودش ز دستان و خود هیچ یاد
چو خورشید بر زد به بالا کمند	رسید اندر ایشان گو دیو بند
سپهدار دستان چنو را بدید	کز آن سان زمین را همی بر درید
چنین گفت با پیلسم نره شیر	که آمد هم آورد گرد دلیر
زمانی بر آسای از کین و جنگ	بدان تا ببینی دو چنگ پلنگ
چو بشنید از زال زر این سخن	بترسید از گفت مرد کهن
به سوی بیابان همی بنگرید	دو شیر دمان دید کامد پدید
زمانی بر آنجای اندیشه کرد	خردمندی و راستی پیشه کرد
چو رستم به نزدیکی او رسید	خروشی چو شیر ژیان برکشید
چنین گفت با نامور پور سام	بپیچان عنان و بگردان لگام
چه باید که من زنده، با پیر سر	تو بندی بر آوردگه بر کمر
بدو گفت دستان که ای پهلوان	سپهدار ایران و پشت گوان
به دیان که تا من بیستم کمر	ندیدم چنین ترک پرخاشخر
بیستند گردان ایرانیان	به نیرنگ و افسون تورانیان
(بدو گفت رستم که ای نامور	بیندم برین ترک بر رهگذر)
(بفرمود برزوی را در زمان	برو تا سر راه تورانیان)
بر آن راه ترکان همی کن نگاه	نباید که آید زناگه سپاه
اگر لشکر آید بر آن ره پدید	نبایدت بر جایگه آرמיד
مرا آگهی ده ز توران سپاه	نباید که خسی بر آن تیره راه

سپهدار برزوی برسان باد	بیامد بر آن خامه ریگ شاد
نشسته سپهدار بر پشت زین	ز مستی بر ابرو در افکنده چین

برزونامه کهن

بخش ۲۶ - گفتار در رزم رستم با پیلسم و رسیدن فرامرز با لشکر



وزین روی رستم چو شیر ژیان	بیامد بر پیلسم در زمان
به تندی برو تیر باران گرفت	کمند و کمان سواران گرفت
چو پیکار او دید ترک دلیر	بدو گفت کای نامور نره شیر
مرا رزم گردان بدی بزمگاه	نترسم چو بینم چو تو صد سپاه
نه کاموس جنگی نه خاقان چین	نه از شاه و گردان ایران زمین
مپندار گر چرخ گردان شوی	به مردی چو سام نریمان شوی
برین دشت گردی ز چنگم رها	نگیری دگر نزد خسرو بها
نگه کرد رستم به بالای اوی	برآن تیز گفتار پرخاش جوی
ز چندان بزرگان و گردن کشان	به ایران و توران نبد ز آن نشان
کمانی به بازو و گریزی به دست	یکی باره در زیر چون پیل مست
کمندی به فتراک او شست خم	نبودش ز رستم به دل هیچ غم
سپهدار ایران ز دیدار او	پر اندیشه شد دل از آن کار او
بدو گفت رستم که نام تو چیست	به توران به تو بر که خواهد گریست
به نیرنگ و دستان این دیو زاد	سر نامور دادخواهی به باد
کفن دوز بود آنکه جوشنت دوخت	بر این آتش کین روانت بسوخت
کنون گور تو کام شیران شده ست	همان خاک تو دشت ایران شده ست
چو بینی ز من ساز و پیکار جنگ	نترسی به دریا ز غران نهنگ
بسی چون تو دیدم در آوردگاه	که از تیغشان خون چکیدی به ماه

زمانه بر ایشان شدی کینه جوی	چو پیکار من بودشان آرزوی
بر ابرو در افکند از خشم چین	چو بشنید ازو پیلسم این چنین
براندیش ازین کینه بر بیش و کم	چنین داد پاسخ ورا پیلسم
که چرخ فریبنده گردان بود	نه انگشت بر دست یکسان بود
که دیگر ننازی به کوپال و یال	چنانست فرستم به نزدیک زال
ز خونت کنم سرخ روی زمین	به خم کمندت در آرم ز زین
به نزد سپهدار توران زمین)	(فرستم از آن پس به دریای چین
نمایم بر آن نامدار انجمن	به سر نه کلاه و برهنه به تن
همیشه کمر بسته از بهر کین	که این است آن کو به توران زمین
نماید به انگشت هر کس به کس	تو را پیش گردان از ایران ز پس
دو رخساره کرده زکین شنبلید	بگفت این و گرز گران بر کشید
بر آن بد که از تن برآمدش جان	بزد بر سر نامور پهلوان
از آن زخم بر وی نبد هیچ درد	نجنبید بر زین سرافراز مرد
برآورد چو پتک آهنگران	برافراشت بازو به گرز گران
جهان پهلوان رستم نره شیر	بزد بر سر ترگ ترک دلیر
نیاورد از زخم چین در بروی	نجنبید بر زین گو نامجوی
گمانش چنان بد که بر پهن دشت	چو رستم بزد گرز و اندر گذشت
به دل در نماندش همی مهر و کین	شد از خون او سرخ روی زمین
که نامد یکی ز آن دوان کس نگون	دل هر دوان شد ز اندیشه خون
همی نعره از چرخ بگذاشتند	به گرز گران گردن افراشتند
به یکدیگر از بر همی کوفتند	چو دریا ز کینه بر آشوفتند
نیامد یکی زآن دو از جنگ سیر	یکی جنگ کردند بر سان شیر
شده خیره از گنبد لاجورد	همی باز گشتند از هم به درد

خوی و خون ز هردو دویدن گرفت	دل هردو در بر طپیدن گرفت
یکی گرد پیدا شد از روی دشت	چو از روز یک بهره اندر گذشت
که لشکر از آن گرد آمد پدید	سپهدار دستان چو آن را بدید
به گردن بر آورد گرز گران	بر انگیخت باره چو باد دمان
خروشان و جوشان چو شیر زیان	فرامرز را دید کامد دوان
بیاورد هر جا که بد مهتری	ز ایران و زسیستان لشکری
همه جنگ جوی از در کار زار	فراز آوریده سپه ده هزار

برزونامه کهن

بخش ۲۷ - آمدن فرامرز لشکر آوردن از سیستان رزم رستم و پیلسم سقلابی



رخ پهلوان همچو گل بشکفید	چو دستان فرامرز یل را بدید
بدین سان بود ساز مرد دلیر	(بدو گفت کای بچه نره شیر
نگه کن برین گردش روزگار)	(سپه را بر آیین گردان بدار
ندیدم به میدان چنین کینه ور)	(که تا من بیستم به مردی کمر
وزان نامداران فرخ نژاد	ز گردان ایران که دارم به یاد
نه غرنده شیر و نه جوشان پلنگ	ندیدم چنین کس به میدان جنگ
به گفتار دستان بیستش میان	سپهد فرامرز یل در زمان
خروش سپاهش به گردون رسید	بر آن سان که او گفت لشکر کشید
همی بود با پیل بر جای خویش	پیاده سپردار کردش به پیش
به پیش سیه برکشیده لگام	زواره فرامرز و دستان سام
بدانست کآمد غمش را کلید	چو رستم سپه را بدان سان بدید
ندیدم به میدان چو تو کینه ور	هم آورد را گفت کای نامور
که چون تو دلاور زتوران نخاست	نژادت کدام است و شهرت کجاست
کجا دیده ای جنگ شیران نر	به رستم چنین گفت کای کینه ور
بینی کنون آتش مرد سوز	تو خود دود از آتش ندیدی هنوز
به فرمان من سر به سر مرز روم	مرا مرز سقلاب جای است و بوم
که با پیل بندم به کینه کمر	همان پیلسم کرد نامم پدر
ندارد کسی پای من روز رزم	مرا رزم شیران بود جای بزم

دو زاغ کمان را به زه بر نهاد	بگفت این و زآن پس به کردار باد
یکی تیر برداشت پیکان دراز	سر ترکش تیر را کرد باز
بدان تا بیفتد ازو تاج بخش	ز کینه بزد تیر بر دست رخس
دل زال در بر طپیدن گرفت	ز باره همی خون دویدن گرفت
به ببر بیان بر نبد کارگر	دگر تیر زد بر بر نامور
کمان کیانی بینداختند	ز پیکان چو ترکش بیرداختند
بیچید از غم دل هر دوان	ز پیکان الماس و گرز گران
همی دشت آورد بگذاشتند	ز یکدیگران روی برگاشتند

برزونامه کهن

بخش ۲۸ - گفتار در رزم برزو و دستان و رسیدن افراسیاب با لشکر در آن رزمگاه قسمت اول



ز سوی بیابان یکی گرد خاست	چو از روز یک نیمه بگذشت راست
شب تیره با روز نزدیک شد	که گیتی از آن گرد تاریک شد
(دل پهلوان شد از آن پر ز درد)	نگه کرد دستان بدان تیره گرد
چنین گفت کای گرد روشن روان)	(بیامد بر رستم پهلوان
که روی زمین گشت با چرخ راست)	(از آن راه توران یکی گرد خاست
که شد روز رخشان چو شب لاجورد	(ندانم که از چیست آن تیره گرد)
تو گویی که از غم به دو نیم شد	دل من از آن گرد پر بیم شد
دگر باره آمد به ایران دمان	بترسم که آن جادوی بدگمان
بیامد برین مرز افراسیاب	برافکند کشتی بر آن روی آب
که برزو مگر گشت با خاک جفت	بر آن برز بالا نگه کرد و گفت
سوارش تو گویی مگر خاک گشت	یکی اسب بینم بر آن پهن دشت
همی تاخت از پیش پرده سرای	وز آن پس برانگیخت باره ز جای
اگر چند شد نامدار دلیر	فرامرز را گفت برزوی شیر
نه پرخاش شیر و کمین پلنگ	نداند همی ساز و آیین جنگ
که بیمش ز نیرنگ بدخواه نیست	تو گویی که این دشت سنگان زمی ست
که داند همی گردش آسمان	به مردی نباید شدن در گمان
به چاره به دام آورد شیر گیر	که باشد که بردشت روباه پیر
جهان پیش برزوی تاریک شد	کنون گرد با خامه نزدیک شد

بگیرندش اکنون به سان زنان	به توران برندش به سر بر زنان
چو دریای جوشان و غران چو شیر	بیامد به نزدیک برزو دلیر
زهامون بر آن تند بالا کشید	درفش سپهدار توران بدید
همی تاخت ازکین ز توران زمین	سیه کرده از سم اسبان زمین
درفش سیاه ازدها پیکرش	یکی باز زرین فراز سرش
سواران جنگی به زیرش هزار	به آهن درون غرقه اسب و سوار
ز تابیدن گونه گونه درفش	هوا گشت زرد و کبود و بنفش
چو دریای جوشان سراسر زمین	که باشد همه موج او آهنین
چو دستان جهان را بر آن گونه دید	خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بر برزو آمد پر از درد و کین	ورا دید خفته به روی زمین
ز کینه چو دو چشمه خون کرده چشم	برو بر یکی بانگ برزد ز خشم
بر آورد برزوی از خواب سر	همی دید تازان برش زال زر
بدو گفت دستان که ای بی خرد	ز شیران کینه نه این درخورد
نبینی که چون گشت روی زمین	چو دریای جوشان شد از مرد کین
تو را پهلوانی نه اندر خور است	که پیش و پس تو همه لشکر است
سپهدار توران به نذرت رسید	چو بشنید برزو زکین بر دمید
بر آن دشت چون کرد هر سو نگاه	جهان دید چون روی زنگی سیاه
زمین گشته از سم اسبان ستوه	تو گفتی روان بود در دشت کوه
ز هامون بر آمد به بالای زین	بر آورد گرز گران را ز کین
به دستان چنین گفت کای نامور	به بخت جهاندار پیروزگر
بر آرم ز توران و لشکر دمار	نجویند ز ایران دگر کارزار
سپه دید کامد دمامد برش	گرفتند گردان به گرد اندرش
درفش سپهدار توران بدید	که نزدیک آن نامداران رسید

درفش سیه پیکرش اژدها	که گفتی بخواهد کشیدن هوا
یکی پیل و تختی برو بر به زر	ز گوهر بیسته به گردش کمر
پسش پیل (و) بر گستوان دار پیش	نگه کرد هر جای بر کم و بیش
جهان جوی افراسیاب دلیر	به پیش سپه در به کردار شیر
بر آن جای برزو و دستان بدید	دلش گفتی از تن بخواهد برید
سپهدار هومان بیامد چو باد	به نزدیک برزو زبان بر گشاد
ورا دید با زال بر پشت زین	به ابرو درافکنده از کینه چین
به برزو چنین گفت کای نامور	چنین است آیین پرخاشخر
ز توران چرا روی برگاشتی	چنان جایگه خوار بگذاشتی
چه جویی ازین دشت بی تخم و بر	نیایی به نزدیک پیروزگر
ز ترکان که را بود آن جایگاه	که مر پهلوان را به نزدیک شاه
به نزدیک گردان چو نام آوری	ازین بدکنش پور سام آوری
ندانی که او نیست از پشت سام	ز بی بچگی آوری از کنام
پذیرفتش اورا ز بی بچگی	ز پیری و نادانی و غرچگی
بگردان عنان را به نزدیک شاه	که آراست از بهر تو تاج و گاه
چو بشنید برزو ز هامون چنین	ز کینه بجوشید بر پشت زین
بزد دست و برداشت گرز گران	برآورد چون پتک آهنگران
ز بالا در آمد چو پیلی ز کوه	دوان تا به دیدار توران گروه
چو شیری که بیند یکی دشت گور	چگونه بر آرد زهر سوی شور
جهاندار دستان و برزوی شیر	دو گرد دلاور، دو مرد دلیر
ز بس کشته شد روی هامون چو کوه	ز پیکار ایشان جهان شد ستوه
چو هومان چنان دید برگاشت اسب	همی رفت بر سان آذرگشسب
دلی پر زکینه دو دیده پر آب	بیامد به نزدیک افراسیاب

بگفتش همه یک به یک پیش اوی	که ما را چه آمد ز برزو به روی
چو بشنید افراسیاب این سخن	برو تازه شد باز درد کهن
به لشکر چنین گفت جنگ آورید	مگر کاین جوان را به چنگ آورید
بر آمد ز ترکان سراسر خروش	تو گفتی که دریا بر آمد به جوش
بیامد خود و ویژگان سپاه	پس پشت او بر درفش سیاه
همه دشت مانده پشته دید	ز بس مرد کآن جایگه کشته دید
سپهدار برزوی و دستان به هم	تو گفتی ندارند به دل هیچ غم
به تورانیان گفت افراسیاب	که (این) دشت رزم است یا جای خواب
هر آن کس که آرد مر او را برم	ببخشم دو بهره بدو کشورم
چو جنگاوران زو شنیدند این	بجوشید هر یک به کینه به زین
گرفتند یک سر به گرد اندرش	نیارست رفتن کسی در برش
همی راه بر هر دوان بسته شد	ز پیکان تن هر دوان خسته شد
چو افراسیاب آن چنان دید گفت	که آن هر دو تن گشت با خاک جفت
به شادی بر انگیخت از جای اسب	بیامد به کردار آذرگشسب
چو نزدیک برزوی و دستان رسید	شد از درد رخسار او شنبلید
به ترکان چنین گفت اگر این دو تن	شوند زنده نزدیک آن انجمن
ازین بتر اندر جهان ننگ نیست	همانا شما را دل جنگ نیست
سپهدار برزو مر او را بدید	کز آن سان به نزدیک دستان کشید
بزد دست و برداشت گرز گران	به دستان چنین گفت کای پهلوان
بدین رزم خسته مکن خویشتن	نگه کن بدین جای آهنگ من
بگفت این و باره به کردار باد	برانگیخت و لب را به نفرین گشاد
چو زال آن چنان دید از آن نره شیر	پس او همی تاخت گرد دلیر
چو آمد به نزدیک افراسیاب	خروشان و جوشان چو دریای آب

سبک تیغ تیز از میان برکشید	تو گفتی که گردون بخواهد کشید
درفش جهاندار پور پشنگ	به یک زخم دو نیمه کردش نهنگ
ز ترکان همی پیل بستاد و تخت	بیامد بر زال پیروز بخت
سپهدار هومان ز کینه چو شیر	بیامد پس نامدار دلیر
که گیرد درفش سپهدار باز	همان پیل با تخت از آن سرفراز
برآشفت برزو از آن کینه ور	به دستان چنین گفت کای پره‌نر
تو این‌ها از ایدر ببر شادمان	به نزد فرامرز و ایرانیان
درفش سپهدار و پیل سفید	بیاورد تازان دلی پر امید
فرامرز چون دید او را ز دور	برانگیخت باره سرافراز پور
بیامد به نزدیک دستان سام	بدو گفت دستان بجنبان لگام
بیامد فرامرز چون باد تیز	سری پر ز کینه دلی پر ستیز
ورا دید تازان چو شیر شکار	به گردش درون تیغ زن صد هزار
بزد دست و گرز گران برکشید	خروشی چو شیر ژبان برکشید
بیامد به نزدیک برزو چو باد	به برزوی شیراوزن آواز داد
که ای نامور گرد پیروز بخت	تویی شاخ آن پهلوانی درخت
که گردون ندارد چو دستان به یاد	زمانه چو اوایی ز مادر نژاد
نباید که این ترک ویسه نژاد	که نام پدر را ندارد به یاد
ازین دشت پیکار بیرون شود	مگر یال او غرقه در خون شود
چو بشنید هومان به کردار شیر	بیامد بر نامدار دلیر
یکی نیزه زد برزوی نامور	بر اسب سپهدار پرخاشخ
به نیزه سپر برد از دست او	به ماهی گراینده شد شست او
گسسته شد از دست هومان رکیب	درآمد سر نامور در نشیب
بیفتاد ترگش همان‌گه ز سر	برو کرد برزو به تندی گذر

فرامرز ترگ ورا از زمین	به نیزه برآورد بر دشت کین
به برزو چنین گفت بشتاب هین	بگردان عنان را به ایران زمین
به رستم نمایم ترگ و سپر	درفش جهاندار و آن تخت زر
برفتند شادان به کردار آب	همه یافته کام از افراسیاب
به کینه پس پشت آن هر دو تن	بیامد یکی نامور انجمن
سرافراز پیران و افراسیاب	جهان کرده مانند دریای آب
چو هومان و لهاک و فرشیدورد	چو رویین پیران سوار نبرد
چو گر سیوز و شیده ی نره شیر	سرافراز فغفور گرد دلیر
سپاهی از آن سان بیامد به کین	سیه کرده از نعل اسبان زمین
همی پیشرو بود بهرام گرد	سوار سرافراز با دست برد
چو از دور رستم سپه را بدید	سوی پیلسم آنگهی بنگرید
بدو گفت کای گرد لشکر شکن	نخیزد چو تو گرد از آن انجمن
فروماند اسب تکاور ز کار	ز نیروی پرخاش جنگی سوار
همان بازو و دست گندآوران	چو خم کمان گشته گرز گران
زبان ها شد از تشنگی چاک چاک	همه کامها شد پر از گرد و خاک
دگر آنکه شب نیز نزدیک شد	همی روز رخشنده تاریک شد
سپهدار لشکر برین سو کشید	چو دریای جوشان زمین بردمید
ندارد سپهبد همی رای و هوش	ز هر باد آید چو دریا به جوش
همان نامداران ایرانیان	به نیرنگ بسته به بند گران
ندانم که فرجام این چون بود	ز خون که این دشت گلگون بود

برزونامه کهن

بخش ۲۹ - گفتار در رزم برزو و دستان و رسیدن افراسیاب با لشکر در آن رزمگاه قسمت دوم



بیچید از درد مرد کهن	چو بشنید زو پیلسم این سخن
ندانم چه دارد به دل روزگار	نه بر کام ما بود امروز کار
بیامد دمان نزد تورانیان	بگفت این و برگاشت از وی عنان
ورا دید از دور دیده پرآب	چو آمد به نزدیک افراسیاب
چرا داری از درد ابرو به چین	چنین گفت کای شاه سقلاب و چین
ز کینه به مردی بیستم کمر	من امروز با رستم نامور
فروماند بازوی گندآوران	به پیکار و شمشیر و گرز گران
به چاره سپهد به لشکر کشید	کنون چون شب تیره آمد پدید
من از بخت توران شه افراسیاب	چو از کوه سر برزند آفتاب
برآید ز ایرانیان کام شاه	کنم روز روشن برو بر سیاه
نبینی که گردون گردان چه کرد	بدو گفت شاه ای جهان جوی مرد
بدین لشکر گشن و شیران چین	دو گرد دلاور بیامد به کین
درفش و همان پیل من بستند	همه لشکر ترک بر هم زدند
به ننگ اندر آلوده شد گوهرم	به خاک اندرون پست شد زان سرم
ببردند گردان پیروز گر	همان ترگ هومان و زرین سپر
برو تازه شد بیم و درد کهن	چو بشنید ازو پیلسم این سخن
ندارند گردان مگر رای جنگ	چنین گفت با او دلاور نهنگ
به کین دلاور نهنگ آمدند	ز توران به ایران به جنگ آمدند

ببندید بر کینه جستن میان	مترسید از چاره بدگمان
که من چون برآرد سپهر آفتاب	به بخت جهاندار افراسیاب
کنم روی هامون چو دریا ز خون	به کشتی گذارم که بیستون
سپهدار ترکان دلش گشت شاد	برآورد از دل یکی سرد باد
بفرمود زان پس به سالارخوان	که پیش آور آزادگان را بخوان
طلایه بفرمود تا شد برون	سپهدارشان شیده رهنمون
وزان روی رستم بیامد دمان	به نزدیک برزوی و دستان زکان
چو آمد سپهد به خیمه فراز	سپهدار برزوی بردش نماز
درفش سپهدار و آن پیل و تخت	بیاورد نزدیک آن نیک بخت
نگه کن بدین ترگ و زرین سپر	بدین پیل جنگی و این تخت زر
همه داستان ها بدو باز گفت	نگه کرد رستم چو گل برشکفت
به دستان چنین گفت کای نامدار	به یزدان دادار و پروردگار
که تا من ببستم به مردی میان	ندیدم برین گونه شیر ژیان
به خشکی پلنگ و به دریا نهنگ	ندیدم که آید بدین سان به جنگ
دل شیر دارد کمین پلنگ	نباشد همی سیر از کین و جنگ
گرفتم کمرگاه گرد دلیر	بر آن سان که نخجیر بر دشت شیر
ز نیروی من شد گسسته کمر	نجنبید بر زین گو نامور
ز جنگش به سیری رسیدم ز جان	ندانم که چون گشت خواهد زمان
به برزو چنین گفت پس پهلوان	کز ایدر برو شاد و روشن روان
ز لشکر گزین کن سواری دویست	مزن دم، به ره بر زمانی مایست
برون کن همی پای ایرانیان	ز بند سپهدار تورانیان
چو رستم چنین گفت برزوی شیر	ببستش میان نامدار دلیر
برون کرد لشکر بیامد دمان	خروشان و جوشان چو باد دمان(?)

به ره بر طلایه مر او را بدید	بزد دست و گرز گران برکشید
بیامد خروشان به نزدیک اوی	بدو گفت کای نامور کینه جوی
خروشان چه پویی برین تیره شب	به نعره همی برگشاده دو لب
از ایدر کجا رفت خواهی بگوی	چنین گفت برزوی پرخاش جوی
ندانی همانا که من کیستم	برین جایگه از پی چیستم
منم مایه جنگ برزوی شیر	نبیره جهان بخش گرد دلیر
ز کام نهنگان نترسم در آب	نه بر دشت از تیغ افراسیاب
گرازان بدانم درین تیره شب	به شادی گشاده به ره بر دو لب
کز ایرانیان بند بیرون کنم	ز خون تو این خاک گلگون کنم
چو بشنید شیده برآشفت سخت	که از ما به یک بار برگشت بخت
همی خاک یابی برین روی دشت	برین سان ز ما بخت وارونه گشت
که هر چت بیاید به ترکان کنی	همه دوده ها را به هم بر زنی
به دیان که بر پای دارد سپهر	به تابنده برجیس و ناهید و مهر
که ترکان به دل بردارند جنگ	کزین سان برفتی تو بر دشت جنگ
نماندی که ایشان شدند رها	وگر نیستی تو به جز ازدها
مرا از شمار دگر کس مگیر	بگفت این و برداشت یک چوبه تیر
بزد بر بر باره پهلوان	تو گفتی نبودش به تن در روان
بیفتاد ازو برزوی پیلتن	گشادند بازو بر او انجمن
پیاده همی پهلوان دلیر	سپر بر سر آورد مانند شیر
به هر جایگه بر همی کرد جنگ	یکی گرزه گاو پیکر به چنگ
ز دشمن همی جست چون شیر راه	بر آن سان که رستم به آوردگاه
بیامد یکی زان دلیران دوان	به نزدیک آن نامور پهلوان
به دستان بگفت آنکه بروز ز اسب	درافتاد وز تیر شیده بخت

سپهد چو دریا ز کین بر دمید	خروشی چو شیر ژیان برکشید
فرامرز را گفت کای نامدار	چه داری سپه را برآرای کار
چو آگاه شد رستم نامور	بجوشید بر جای پیروزگر
که برزو ندارد به سر هیچ هوش	نگفتم مر او را به ره بر خموش
به دستان چنین گفت کای پهلوان	از ایدر برو شاد و روشن روان
به جوشن بیوشان تن نامور	مگر کز تو گردد رها تیز سر
ز شمشیرزن لشکری برگزین	همه از در جنگ و مردان کین
نباید که او را به چنگ آورند	برآورده نامش به ننگ آورند
به پیکار با او کنون یار باش	تنت را ز دشمن نگهدار باش
بیامد فرامرز و زال و سپاه	به نزدیک آن نامور کینه خواه
بر آن بود دستان که او کشته شد	همان خاک با خورش آغشته شد
همه گفت زار ای دلیر و جوان	که چون تو نیارد سپهر روان
چو دیدش پیاده بر آن دشت جنگ	خروشان و جوشان چو شیر و پلنگ
به هر سو همی رفت چون باد تیز	همی جست با جنگ جویان ستیز
به پیکان و شمشیر و گرز گران	زمین کرده دریا کران تا کران
ز ترکان بر آن دشت گردی نماند	که منشور شمشیر او را نخواند
به سیری رسیده ز جان سر به سر	چنین گفت پس شیده نامور
که چونین دلاور ز ایرانیان	نبندد به مردی کمر بر میان
اگر این دلاور سوار آمدی	که ما را بدین دشت کار آمدی
به میدان کینه گه کارزار	چو رستم ورا بنده زبید هزار
ندانم که فرجام این چون بود	ز خون که این خاک گلگون بود
بدو گفت دستان سام سوار	که ای پیل جنگی و شیر شکار
برآسای از جنگ و هشیار باش	همه ساله با بخت بیدار باش

برآور به پشتش ز بدخواه گرد	بگیر این چمان باره ره نورد
ندانم از آیین مردان مرد	بیاده نجویند گردان نبرد
دگر بهره داند ز دیوانگی	یکی بهره داند ز بی مایگی
که ببریده بودم ز جانت امید	به دیان دادار و روز سپید
ز شادی به پروین برآمد سرش	چو برزو سپه دید کآمد برش
برانگیخت باره دگر ره به کین	زهامون برآمد به بالای زین
همه نام دشمن به ننگ آورد	به دستان چنین گفت جنگ آورد
کشیدند شمشیر کین از نیام	فرامرز و برزو و دستان سام
پدید آمد از چرخ گیتی فروز	همی جنگ کردند تا گشت روز
سپیده دم از کوه سر برکشید	سیاهی شب چون به پایان رسید
چو خورشید برشد به پیروزه تخت	سپاه شب تیره بر بست رخت
یکی را نید اسب و بازو به کار	دو لشکر بماندند از کارزار
شد ازگرد خورشید رخشان سپاه	تبیره برآمد زهر دو سپاه
بیامد سپهدار افراسیاب	به میدان کینه دو دیده پر آب
که چون شیر هریک همی بردمید	فرامرز و دستان و برزوی دید
خرد را بدان جایگه پیشه کرد	به برزو نگه کرد و اندیشه کرد
که تخم بدی کشتم اکنون برست	به دل گفت کاین از من آمد نخست
در آن بوم شنگان ز بهر چه راست	وگرنه که دانست کاین خود کجاست
کزو نیست بر جان من(جز) گزند	چه گویم ز کردار چرخ بلند
چو روز آمد از جنگ برتاب روی	به شیده چنین گفت کای نام جوی
به خوبی همی سود کف را به کف	میانجی بیامد یکی پیش صف
که ای نامور مرد فرخنده نام	به بروز چنین گفت دستان سام
ببینیم تا چون شود روزگار	برآسای از جنگ و از کارزار

نگردد کس از ما به گرد حصار	نه زان نامداران توران دیار
بکوشیم در جنگ امروز باز	بدان تا که را دست گردد دراز
برآن بر نهادند هر دو سخن	که داستان نام آور افگند بن
وزان پس برانگیخت برزوی اسب	همی رفت بر سان آذرگشسب
فرامرز را گفت ایدر بمان	نگه کن بدین گردش آسمان
که تا من زمانی همی دم زخم	ز مستی دو دیده به هم بر زخم
مر این خستگی ها بیندم یکی	برآساید از دردها اندکی
وز آنجا بیامد چو باد دمان	به نزدیک رستم خلیده روان
وز آن سوی لهاک و فرشیدورد	بماندند بر دشت جنگ و نبرد
وزین سوی داستان سپه برکشید	شد از سم اسبان زمین ناپدید
همه میمنه میسره راست کرد	بدان تا برآرد ز بد خواه گرد
چو افراسیاب دلیر آن بدید	که داستان بر آن گونه لشکر کشید
به پیران ویسه چنین گفت شاه	بیارای بر دشت کینه سپاه
نبینی که داستان برآراست جنگ	به خون دلیران همی شست چنگ
سپهدار پیران هم اندر زمان	برآراست لشکر چو باد دمان
خروشی برآمد ز هر دو سپاه	برافراشت آن اژدهای سیاه
ببستند بر جنگ جستن میان	دلیران و گردان چو شیر ژیان
چو افراسیاب دلیر آن بدید	به پیران ویسه یکی بنگرید
کجا شد سرافراز یل پیلسم	یکی نشنود ناله گاودم
اگر نیستش او ز مستی گران	نترسد ز بیغاره سروران
چو بشنید پیران بیامد دوان	شنیده همه بازگفتش روان
سپهد برآشفت با شهریار	به ابرو درآورد چین نامدار
به پیران چنین گفت کاین خشم چیست	همانا ندانی که آن مرد کیست

امید از تن خویش ببریده ام	اگر مرد آن است که من دیده ام
شما را به دیده درون آب نیست	به پیکار رستم مرا تاب نیست
زمانی به پیشش درنگ آورید	همه نام جویید و جنگ آورید

برزنامه کهن

بخش ۳۰ - جنگ رستم زال زر با پیلسم سقلابی قسمت اول



وز آن پس به اسب اندر آمد چو باد	ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
کمانی به بازو و گریزی به دست	همی تاخت هر سوی چون پیل مست
کمندی به فتراک بر شصت خم	دلی پر ز کینه سری پر ز غم
سراسیمه آمد به نزدیک شاه	چو دریای جوشان به دل کینه خواه
وز آنجا پیامد به ایران سپاه	چو تندر خروشید ز ابر سیاه
به ایرانیان گفت رستم کجاست	که خواهیم به میدان ازو کینه خواست
به میدان بگردیم یک با دگر	به کینه بندیم هر دو کمر
ببینیم تا بر که گردد زمان	همانا سرآید یکی را زمان
همی گفت و می گشت بر پیش صف	ز کینه همی بر لب آورد کف
چو دستان مر او را بدان سان بدید	سرشکش ز دیده به رخ بر چکید
پیامد به نزدیک رستم چو باد	بدو گفت کای پهلوی پاک زاد
هم آوردت آمد برآرای جنگ	که خواهد همی رستم تیزچنگ
مرا سال نزدیک هفتصد رسید	که چشم چنین نامداری ندید
ندانم که فرجام این کار چیست	همی بخت رخشنده خود یار کیست
بترسم نباید که چرخ روان	نگردد به کام دل پهلوان
وز آن پس ز دیده ببارید آب	همی کرد نفرین بر افراسیاب
چو رستم ز دستان شنید این سخن	دگرگونه اندیشه افکند بن
بدو گفت کاین ناله زار چیست	تو را با جهاندار پیکار چیست

نیشته نگرده به سر بر دگر	به از تو نداند کس ای نامور
ز دیان مگر روی بر تافتی	که از کینه با دیو بشتافتی
بمیرد هر آن کو ز مادر بزاد	نماند به گیتی کسی راد و شاد
به نیک و بد چرخ خرسند باش	همیشه مرا از در پند باش
به برزو چنین گفت پس پهلوان	که ای نامور گرد روشن روان
به هر کار باید که در پیش شاه	میان بسته باشی چو من با سپاه
نتابی سر از شهریار جهان	به فرمان او بسته داری میان
مرا سال افزون شد از چارصد	ندیدم به گیتی یکی روز بد
کنون گر زمانه فراز آمده ست	به تو نوبت جنگ باز آمده ست
اگر کشته گردم به آوردگاه	نباید که پیچی سر از حکم شاه
میان را ببند از پی کین من	خود و نامداران این انجمن
بفرمود تا رخس را زین کنند	سواران بروها پر از چین کنند
بیوشید تن را به ببر بیان	برآورد بر زه دو زاغ کمان
کمندی بیسته به فتراک زین	به زین اندر آمد ز روی زمین
به گردن برآورد گرز گران	دورویه نظاره برو بر سران
همی راند تا پیش آوردگاه	به نزدیک آن نامور کینه خواه
درفشش بیردند با او به هم	نبودش به دل اندرون هیچ غم
نگه کرد در وی همان پیلسم	ز دیده بباید بر روی نم
به رستم چنین گفت کای پهلوان	سرافراز گردان روشن روان
به هنگام کین چو برخاستی	ز پیکار بر دل چه آراستی
که من چون برآوردم از خواب سر	چنین کردم اندیشه ای نامور
که یالت بدوزم به پیکان تیر	کنم روز رخشنده بر زال قیر
به گرز گران گردنت بشکنم	به زاولستان آتش اندر زخم

چنین گفت کای مرد شوریده بخت	چو بشنید رستم بر آشفت سخت
بخندد بر این گفته مرددلیر	نیاید ز خرگور پیکار شیر
بر این برز و بالای و نیروی خویش	چرا غره گشتی به بازوی خویش
گر آیند پیشم نبرده سوار	برآوردگه مرد چون تو هزار
که در تک نهد رخس پی بر زمین	به دیان که چندان نمانم بر این
همانا شنیدی به هر انجمن	به کردار افسانه از جنگ من
که در بند بد شهریار زمین	چه کردم به مازندران روز کین
به پیکار با من ببندد کمر	چو آید کسی را زمانه به سر
ز خم کمندم چو پیشم کشید	شنیدی که کاموس جنگی چه دید
که کشتی فکندی بر این روی آب	تو را آن زمان کشت افراسیاب
به گفتار شیرین دو لب نرم کرد	به افسونگری دیده بی شرم کرد
چه دانی تو نیرنگ و کردار او	فریبده گشتی به گفتار او
نشیند به ماتم همی مادرت	بگرید به تو دوده و کشورت
کسی را که با من ببندد کمر	فریبده پیران دهد تاج زر
به چاره بکوشند تا بگذرند	چو ایشان به دریای بیم اندرند
که بر موج دریا نشاید نشست	چو غرقه به هر شاخ یازند دست
بمانند در زیر گرز گران	تو را همچو الکوس و دیگر سران
همی راست دانی تو گفتار من	چو بینی به میدان تو کردار من
به پاسخ نگر تا چه افکند بن	چو بشنید ازو پیلسم این سخن
دل کارزار و خرد را روان	به رستم چنین گفت کای پهلوان
ز گشت زمانه همی بشکنی	بساید سپهرت گر از آهنی
دو زاغ کمان را به زه برنهاد	بگفت این و زان پس به کردار باد
تو گفتی جهان باد و باران گرفت	به تندی بر او تیر باران گرفت

کمان کیانی برآورد هم	چو رستم چنان دید از پیلسم
دل از کینه چون آب بگداختند	دو ترکش ز پیکان بیرداختند
دل نامداران پر اندیشه شد	سپرها به دست اندرون بیشه شد
به مردی برآورد از مهر گرد	دل پهلوانان شد از غم به درد
که گردون ز تیر تو بودی به خم	به رستم چنین گفت پس پیلسم
ز بیمش بسوزد به دریا نهنگ	تو گفتی که پیکان من روز جنگ
چو دیدم برآورد کردار تو	همه خام بوده ست گفتار تو
چه داری به یاد از نبرد پلنگ	چه یازی به چاره به هر سوی جنگ
همان نامداران ایرانیان	بیاور که بیند تورانیان
به مردی کنم باد را در قفس	تو آئی که گفتی چو من نیست کس
چه داری ز نیرنگ و گفتار خود	پسندده ست گفتار و کردار خود
ز کینه بیازید چون شیر چنگ	برآشفت رستم به سان پلنگ
برآمد خروشش به ابر بلند	ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بدو در نگه کرد رستم به چشم	دل پهلوان شد ازو پر ز خشم
کمندش ز فتراک زین برگشاد	چو ترک آن چنان دید بر سان باد
بدان تا سر رستم آمده به بند	بینداخت آن تاب داده کمند
به پروین همی نعره برداشتند	ز یکدیگران روی برگاشتند
نجنبید یک مرد بر پشت زین	همی زور کرد این بر آن، آن بر این
همی داد نیکی دهش را درود	چو زال آن چنان دید آمد فرود
نهاد و ببارید خون جگر	به پیش جهاندار بر خاک سر
بمالید رخ را بر آن تیره خاک	نیایش کنان پیش دیان پاک
شناسنده آشکار و نهان	چنین گفت کای کردگار جهان
همی بسته دارد همیشه میان	تو دانی که رستم به پیش کیان

مر او را بر این ترک پرخاشخر	بر این دشت گردانش پیروزگر
وزین سو به میدان دو گرد دلیر	همی زو کردند بر سان شیر
ز بس تاب و نیروی هر دو سوار	کمند کیانی نبذ پایدار
گسسته شد آن تاب داده کمند	نیامد یکی را از آن دو گزند
دل هر دوان گشت از رزم سیر	به میدان کینه درون هر دو شیر
فرو مانده بد هر دو گردان به جای	ندانست ایشان یکی سر ز پای
پر از خون دو دیده، پر از خاک سر	ز کینه گسسته دوال کمر
ز یکدیگران بازگشتند به درد	دل هر دو پر خون و رخ گشته زرد
ز جان سیری آمد تن هر دوان	همان سال خورده همان نوجوان
ازین پس چنین گفت رستم بدوی	که ای نامور شیر پرخاش جوی
به میدان بیندیم هر دو کمر	به کشتی بکوشیم یک با دگر
و گر ما نشینیم تا دیگران	نمایند مردی به گرز گران
چه فرمایی اکنون چه جنگ آوریم	که تا نام مردی به چنگ آوریم
چو بشنید ازو این سخن پیلسم	دلش گشت از آن کار او پر ز غم
بر آن بر همی رفت بایست اوی	به میدان کینه درافکند گوی(؟)
چنین گفت با رستم نامور	به کشتی بیندیم هر دو کمر
بگفت این و از باره به زیر	چو ارغنده بیر و چو درنده شیر
به یک سو کشیدند ز آوردگاه	دورویه نظاره بر ایشان سپاه
جهان پهلوان رستم پاک زاد	جهان آفریننده را کرد یاد
به کشتی گرفتن بیستش میان	سرافراز ایران و پشت کیان
همی کرد از داور پاک یاد	ز شاه سرافراز گردون نهاد
که شاه و سپهبد مرا یاد باد	دل دشمنانش پر از داد باد
به دل بر نبودش ز بدخواه باک	همی گشت زال اندر آن تیره خاک

جهان پهلوان رستم نره شیر	که هرگز نگشتی ز پیکار سیر
میان کیانی به کینه بیست	بر آن خاک تیره بزد هر دو دست
به بند کمر برزده پالهنگ	به کشتی گرفتن نهاده دو چنگ
بپیچیده از کینه هر دو به هم	هم آن نامور مرد و هم پیلسم
دورویه نظاره بر آن هر دو تن	بدان تا که پوشد ز خفتان کفن
سپهر از روش باز مانده ز بیم	دل پیلسم گشته از غم دو نیم
جهان جوی افراسیاب دلیر	بیامد به آوردگه همچو شیر
درفش سیاه ازدها پیکرش	برافراخته از فراز سرش
بدان تا ببیند کز آن هر دوان	زمانه که را بر سر آرد زمان
تبیره خروشان ز هر دو گروه	دل نامداران ز غم شد ستوه
چو رستم جهان را بر آن گونه دید	خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت کای ترک شوریده بخت	که بر تو بگرید همی تاج و تخت
به دل در نداری همی تاب جنگ	چه یازی به چاره به هر سوی چنگ
به میدان به هر سوی تازی ز بیم	تو گویی دلت گشت از غم دو نیم
به گرز گران و به تیر و کمان	به زاولستانت کنم میهمان
نبینی دگر مرز سقلاب و روم	بزرگان و گردان آن مرز و بوم
سپهدار ترکان ز چنگال شیر	همی جست از آواز مرد دلیر
گرازان و تازان برآوردگاه	جهان پهلوان رستم رزم خواه
سپهدار رستم بر آن کار زار	به گردون برآورده سر نامدار
چو دریای جوشان برآورده جوش	به گردنده گردون رسانده خروش
به یکدیگران بر بپیچیده سخت	به کردار پیچان دو شاخ درخت
دو بازوی هر دو به گرد کمر	چو پیچان دو خرطوم بر یکدگر
گرفته کمرگاه گردان به چنگ	چو شیران آشفته تیزچنگ

ز خون و ز خوی خاک آوردگاه	شد آغشته تا پشت ماهی و ماه
ز نیرو چو دو طاس خون کرده چشم	دل هر دو در تن پر از کین و خشم
گسسته شد از زور گردان کمر	ز مردی نیفتاد یک نامور
دل هر دو در بر طپیدن گرفت	خوی و خون ز هر دو دویدن گرفت
فروماند بازوی گندآوران	تو گفتی ندارند در تن روان
نشستند از دور هر دو خموش	به آواز شیپور بنهاده گوش
زمانی به آسودگی دم زدند	ز دیده به رخسار بر نم زدند
چو آسوده گشتند بار دگر	به کشتی گرفتن نهادند سر
سپهدار برزو بیامد دوان	به رستم چنین گفت کای پهلوان
گران کن رکیب و سبک کن عنان	برو شادمان نزد ایرانیان
برآسای تا من بیندم میان	به کشتی گرفتن چو شیر ژیان
به برزو چنین گفت پس نامدار	به هر کار یزدان مرا هست یار
بگفت این و آن گه چو شیر ژیان	بیامد به میدان کینه دمان
چنین گفت با نامور پیلسم	بیا که تا بگردیم دیگر به هم
وزین روی پیران بیامد دوان	به آوردگه بر چو پیل دمان
بدو گفت افراسیاب دلیر	ستاده ست در پیش صف همچو شیر
همی گوید ای نامور پهلوان	چو باز آیی از دشت روشن روان
همه مرز ایران و توران تو راست	زمانه سراسر به فرمان تو راست
چو بشنید زو پیلسم گشت شاد	نیایشگری را زبان بر گشاد
ز شادی بیستش کمر بر میان	در آمد به میدان کینه دمان
بر رستم آمد چو آشفته شیر	بدو گفت کای پهلوان دلیر
بیا تا ببینم کاین کوژپشت	همی با که گردد کینه درشت
بدو گفتم رستم که دل شاد دار	همه رنج بگذشته را باد دار

جھان پهلوان رستم سر فراز	بگفت این و آمد به نزدش فراز
به کشتی بر آویخت با نامور	چو با اژدهای دمان شیر نر
نیامد ز مردی یکی بر زمین	همی زور کرد این بر آن، آن بر این
نباشد کسش نیز هم داستان (؟)	که را بخت بد گشت همداستان
به نزد گرامی شودخوار نیز	به گیتی نگیرد کس او را به چیز
نگردد به مردی و نیرنگ باز	زمانه چو آمد به تنگی فراز
بلرزید مانند شاخ درخت	سپهدار ترکان چو برگشت بخت
دل شاه ترکان ز کینه بخت	تو گفתי که گردون دو دستش ببست
به گردن بر آورد و زد بر زمین	بیازید رستم دو پایش به کین
بر آمد خروشیدن گاودم	نشست از بر سینه پیلسم
بیارید بد گوهر از دیده خون	بیستش به خم کمند اندرون
ز دیده همی رخ پر از ژاله کرد	بنالید (و) از درد دل ناله کرد
همی تاخت بر دشت روشن روان	به رخس اندر آمد سپهد دوان
سپهدار برزوی فرخنده نام	چو آمد به نزدیک دستان سام
زمین را ببوسید و بردش نماز	بیامد به نزدیک رستم فراز
ز کینه همی بر زمین بر زدش	ز دست جھان پهلوان بستدش
سر کینه ور گشت با خاک پست	که پهل و پشتش به هم در شکست
بدان تا ببیند دورویه سپاه	وز آنجا بیاورد او را به راه

برزنامه کهن

بخش ۳۱ - جنگ رستم زال زر با پیلسم سقلابی قسمت دوم



تن پیلسم کرد پس ریز ریز	بر آورد برزوی شمشیر نیز
به گردنده گردون بر آورد یال	ز شادی زواره فرامرز و زال
ببستند بر جنگ جستن میان	همه نامداران ایرانیان
نمانیم تا ببند آن سوی آب	چنین گفت هر یک که افراسیاب
بمالید رخ پیش دیان پاک	جهاندار دستان بر آن روی خاک
شناسنده آشکار و نهان	همی گفت کای کردگار جهان
تو دادی به من باز پور جوان	تو کردی مرا شاد و روشن روان
مبادا که یابد ز کس سرزنش	به گیتی نگه دارش از بد کنش
نگهدار اورنگ و گاهش تو باش	به هر کار پشت و پناهش تو باش
بزد دست و گرز گران بر کشید	چو افراسیاب دلیر آن بدید
همه راه و رسم پلنگ آورد	به پیران چنین گفت جنگ آورد
همه نام او را به ننگ آورم	که من با سپهدار جنگ آورم
ز خونش کنم سرخ روی زمین	بکوشم برین دشت با او به کین
بدو گفت کای خسرو رهنمون	چو بشنید پیران ببارید خون
ز گردن کشان نیز بشنیده ای	همان است رستم که تو دیده ای
نگوید چنین شاه روشن روان	نه او پیر گشت و تو از سر جوان
به ماهی گراینده شد شست او	اگر تو شوی کشته بر دست او
ز ترکان برآرند از آن پس دمار	که باشد به توران همی شهریار

فرستم براین دشت جویای خون	تو بگذار تا من سواران برون
سواری ز توران چو باد دمان	در این داوری بود کآمد دوان
سیه شد ز لشکر جهان سر به سر	به پیران چنین گفت کای نامور
سیه کرد از سم اسبان زمین	جهاندار کیخسرو آمد به کین
همی گفت کای داور رهنمون	سپهد ز کینه بیارید خون
مکن راز ما را بر این دشت فاش	بر این جای ما را نگه دار باش
چنین گفت آن گه به افراسیاب	ز کینه به دیده در آورد آب
به نوی مگر باز پیمان کنیم	که ای شاه توران چه درمان کنیم
چنین نیز سر پیش لشکر مباد(؟)	به گفتار زن سر به دادی به باد
که دیده ست هرگز زن رای زن	ز پهلوی چپ آفریده ست زن
که نفرین بد بر زن نیک باد	چنین گفت شاه جهان کیقباد
بر آسوده بودند از این رزمگاه	سپاه و سپهد همه چند گاه
به دام بلا اندر آویختی	کنون گرد کینه بر انگیختی
نمایی به ایرانیان باز پشت	ببینی که چون جنگ گردد درشت
برآرند ایرانیان سر به ماه	چو کیخسرو آمد بدین رزمگاه
بجوشید از خشم مرد کهن	چو بشنید افراسیاب این سخن
پناهم به دیان پیروزگر	به پیران چنین گفت کای خیره سر
به دریا ز بیمم غریوان نهنگ	نبیره ی فریدون و پور و شنگ
به رخشنده خورشید و گرز کمند	به دیان دادار و چرخ بلند
که چشمش ز اندوه گریان کنم	که با خسرو اندر نبرد آن کنم
به آورد بندد کمر بر میان	نمانم که یک تن ز ایرانیان
کنم روز رخشنده بر وی سیاه	شوم پیش خسرو به آوردگاه
بکوبم کنم روز اورا بنفش	مر آن مر دری کاویانی درفش

به خنجر بیرم سرش را ز تن	به ترکان نمایم سرش بی بدن
بیرم سر زال و برزو به هم	زنم آتش اندر دل روستم
نمانم به زاول همی بوم و بر	چه داند کسی خواست پیروزگر
تو لشکر بر آرای و بر ساز جنگ	چنان چون بود ساز جنگی پلنگ
جهاندار افراسیاب دلیر	ستاده به هامون چو ارغنده شیر
وزین روی کیخسرو آمد پدید	جهاندار دستان بر او کشید
سر افراز برزو و رستم به هم	بزرگان زاول همه بیش و کم
ستایش کنان پیش خسرو زمین	بیوسید هر یک بر آن دشت کین
بپرسید خسرو ز آزادگان	ز طوس و ز گودرز و کشوادگان
بدو گفت رستم دو دیده پر آب	چه دانی تو نیرنگ افراسیاب
یکی دام چاره بگسترد اوی	فتاد اندر آن هرکه بد نام جوی
همه کرده سوسن و پیلسم	فرو خواند بر شاه از بیش و کم
به رستم چنین گفت کای پهلوان	چو از خوردنی شان نیامد زیان
بکوشید و یک باره جنگ آورید	مگر زنده شان باز چنگ آورید
بفرمود تا لشکر آراستند	مر آن رزم را بزم پنداشتند
همان زنده پیلان به پیش سپاه	بیوشید از گرد خورشید و ماه
ز گردان ایران سپه سی هزار	همه نامداران خنجر گزار
پیاده سپردار در پیش صف	به سان هیون بر لب آورده کف
جهاندار کیخسرو از پشت پیل	زمین کرده مانند دریای نیل
برافراشته کاویانی درفش	جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
جهانجوی برزوی بر میمنه	فریرز کاوس رویین تنه،
این میسره رفت آن نامدار	ابا چند گردان دل هوشیار
جهاندار دستان به قلب اندرون	به کینه شده هر یکی رهنمون

چه افراسیاب آن دلیران بدید	که خسرو بدان گونه لشکر کشید
به پیران چنین گفت کای پهلوان	مباش اندرین کار خسته روان
بیاری بر دشت ایران، سپاه	که من رفت خواهم به آوردگاه
به شیده چنین گفت زان پس به درد	که ای نامور پور آزاد مرد
بر آیین بدار این درفش سپاه	چنان چون همی داشت من سپاه
بگفت آن و آن گاه برگستوان	برافکند بر اسب شیر ژیان
یکی جوشن خسروانی بیست	خروشنده بر جای چون پیل مست
به کینه بسته میان شهریار	بدان تا بر آرد ز خسرو دمار
بیامد خروشید در پیش صف	همی بر لب آورده از کینه کف
درفشش بردند با او به هم	همی تاخت مانند شیر دژم
خروشید بر دشت کای شهریار	نترسی ز دیان پروردگار
کزین سان به نزد من آری سپاه	نبوده ست کس با نیا کینه خواه
بیا تا من و تو به آوردگاه	بکوشیم با یکدگر بی سپاه
ببینم تا برکه گردد سپهر	همی بر که دارد برین دشت مهر
تو نشیدی آن داستان شگفت	به دست کسان مار شاید گرفت
اگر تو شوی کشته بر دست من	به ماهی گراینده شد شست من
بر آساید ایران و توران ز کین	شود ایمن از کشته روی زمین
و گر من شوم کشته بر دشت جنگ	تو مگشای از آن پس به کینه دو چنگ
همان مرز ایران و توران تو راست	نباشد جز آنکت همی رای خواست
چه کیخسرو آواز او را شنید	ستاده مر او را بدان دشت دید
به درد دل از دیده بارید خون	همی گفت کای داور رهنمون
تو دانی که این مرد پیکار جوی	که با من کند جنگ را آرزوی
به بیداد کوشد همیشه به کین	ز نفرین نیندیشد و آفرین

به میدان چو آیم به پیش نیا	به کین پدر دل پر از کیمیا
چو من با نیا کینه پیش آورم	شکست اندر آیین و کین آورم
چو گرگ اندر آید میان رمه	بنالند گردان ایران همه
بدان تا شود سوی پیکار شیر	بگفت این و از پیل آمد به زیر
که خسرو همی کرد جنگ آرزوی	چو ایرانیان آن بدیدند از وی
ز کینه همی دست بر سر زدند	خروشان همه پیش او آمدند
چو برزو و چون رستم پیلتن	چو دستان و چون قارن رزم زن
چو رهام و فرهاد کشاورگان	جهان جوی چون زنگنه شاوران
که خسرو شود نزد او جنگ جوی	همی گفت هر کس که این نیست روی
که چندین سواران و مردان کین	ز ما کی پسندد جهان آفرین
به پیکار، خسرو نهند پیش پای	بمانیم بر دشت کینه به جای
ندارند گردان ایران به کس	چو گویند نام آوران زین سپس
سرافراز شیران و گند آوران	که چندین سواران و نام آوران
ندارند از مردی خویش ننگ	ستادند از دور و خسرو به جنگ
به دیان و دادار پروردگار	چنین گفت رستم که ای شهریار
در این کینه ابرو پر از چین مکن	روان سیاوخش غمگین مکن
سر نامداران میاور به ننگ	مرنجان تنت را به پیکار و جنگ
بدین رزم با او به هامون شود	بمان تا که برزوی بیرون شود
گریزان شود روز پیکار شیر	که از جنگ افراسیاب دلیر
به مردی نتابد بر او آفتاب	نباشد به میدان چو افراسیاب
شود کوه خارا ز خشمش ستوه	اگر تاب گرزش بر آید به کوه
کند سنگ خارا به مردی چو موم	دمش هست مانند باد سموم
برین دشت با او به هامون شوی	نمانیم ای شه که بیرون شوی

نشین تا کنم دشت چون رود نیل	تو بر تخت زرین بر آن پشت پیل
نمانم بر این دشت شاه و سپاه	کنم روز رخشان بر او بر سیاه
ببارید از دیده خون جگر	چو بشنید خسرو ز درد پدر
مباش اندرین کار خسته روان	به رستم چنین گفت کای پهلوان
ستاده ست بر دشت هامون به جنگ	نبیره فریدون و پور پشنگ
به ویژه روانم پر از خون شود	مرا خواست برزوی بیرون شود؟
به میدان ندیدند آهنگ من	اگر چند ایرانیان جنگ من
نتابد به یک زخم مرد دلیر	به میدان من گر بود نره شیر
بلند آسمان بر زمین برزنم	ز پشت سیاوخش نامی منم
چو بندم بر آوردگه بر کمر	نمایم به گردان ایران هنر
نتابد به تندی بر او ماه و خور	که را دادگر کرد پیروز گر
به پیکار او همچو شیر و پلنگ	مرا نزد او رفت باید به جنگ
همی رای با مرد دانا زدن	شما را بدان دشت باید شدن
بدان رای با او نبذ رهنمون	چو بشنید دستان بباید خون
که چندین بزرگان خسرو نژاد	به خسرو چنین گفت کاین نیست داد
به خورشید رخشان بر آورده سر	به میدان کینه بیسته کمر
ندیدند گردان بر این هیچ روی	بباشند بر جای و شه جنگ جوی
نیاید ز گردان بدین رای دم	روان سیاوخش گردد دژم
به میدان چو خسرو شود کینه توز	چرا داد باید به من نیمروز
چو در جنگ بندد کمر شهریار	چه عذر آورم پیش سام سوار
به جان و سر شاه و گرز و کمند	به دیان دادار و چرخ بلند
به خورشید رخشنده و دشت کین	به خاک سیاوخش به توران زمین
ببینی به پیری مرا روز جنگ	که بخشی به من جنگ پور پشنگ

زمانى بيبى بر اين دشت كين	چه رزم آورد بنده بر پشت زين
وز آن پس بماليد بر خاك روى	به پيش جهاندار پيكار جوى
چنين گفت خسرو به دستان سام	كه اى نامور مرد فرخنده نام
به مردى كس از چنگ گردون نرست	نداند به از گرد خسرو پرست
به اندیشه و هوش و راى و خرد	به پرهيز ياريم رستن ز بد
نگويد چنين مردم پاك دين	بدان تا پس از وى كنند آفرين
چو شد بيخ پژمرده و برگ خشك	چه سود ار به شاخس ببنند مشك
مرا گر سر آمد همى روزگار	نمانم به تدبير آموزگار
به توران سياوخش رد كشته شد	زمانه به خون وى آغشته شد
به دست دمور و گروهى زره	نه بر سرش خود و نه برتن زره
تو دانى كه من چونم از درد اوى	نهاده ز كينه به رخ بر دو جوى
نداند كس از تو به اين راز را	بر اين ره نبايد زدن ساز را
نخواهم كه پيچى دل من ز تاب	ز كين ار بود صد چو افراسياب
مرا همچنو مرد بايد هزار	به ميدان كينه گه كارزار
به كين پدر خون او بر زمين	به جز من نريزد كسى روز كين
مرا اوفتاده ست با او نبرد	شما را چرا گشت رخساره زرد
نه قارن سخن گفت ديگر نه زال	نه رستم نه گردان با برز و يال
همى گفت هر كس كه خسرو مگر	چو كاوس گشته ست آسيمه سر
ز تخم وى است اين نباشد شگفت	ازين كار اندازه بايد گرفت
چو دانست خسرو كه ايرانيان	نيارند ديگر گشادن زبان
بفرمود تا زنگه شاوران	سر نامداران و گند آوران
كه بهزاد شبرنگ آرد برش	به آهن بپوشيده پاى و سرش
نهاده بر او زين ز چرم پلنگ	ركاب دراز و جناح خدنگ

جهان جوی کیخسرو پاک دین	به زین اندر آمد ز روی زمین
چنان چون بود ساز شاهان جنگ	همی تاخت تا پیش جنگی پلنگ
کمندی به فتراک بر بسته شاه	نظاره بر او بر دورویه سپاه
پر از تیر ترکش به زه بر کمان	به دلش اندرون کینه بد گمان
فراز سرش کاویانی درفش	جهانی ازو سرخ و زرد و بنفش
تو گفتی سیاوخش رد زنده شد	جهان پیش شمشیر او بنده شد
نگاری ست گفتی بر ایوان به زر	ز خوبی و دیدار و بالا و فر
جهان پهلوان رستم نامدار	نگه کرد در نامور شهریار
چنین گفت با زال سام سوار	سیاوخش باز آمده ست از شکار
دلش گشت پر از درد از افراسیاب	ز دیده همی ریخت بر روی آب
خروشان و گریان بیامد دوان	در آویخت با شهریار جهان
دلش گشت از مهر او پر زجوش	تو گفتی کزو رفت آرام و هوش
به سر بر پراکند از درد خاک	همی گفت شاها به دیان پاک
به جان و سر شاه و آیین و کیش	کز ایدر نیاری همی پای پیش
همانا چو یاد آوری کار من	نتابی سرت را ز گفتار من
من استاده بر دشت و تو جنگ جوی؟	نباشد مرا نزد دادار روی
به دادار گیتی که تا زنده ام	به فرمان و رایت سرافکنده ام
نباشم بدین کار همداستان	اگر شاه خواند بر این داستان

برزنامه کهن

بخش ۳۲ - آرزوی خواستن برزوی از کیخسرو بن سیاوش



بیامد به نزدیک شاه دلیر	چو رستم چنین گفت برزوی شیر
زده جامه رزم بر تنش چاک	به یک دست خنجر به یک دست خاک
که ای از کیان جهان یادگار	چنین گفت برزوی با شهریار
به جان و سر شاه و تیغ و کمند	به دیان دادار و چرخ بلند
که تا یک سخن زو کنم خواستار	که دستور باشد مرا شهریار
سرافراز گردم میان مهان	چو پاسخ بیابم ز شاه جهان
نتابم به دادار دارنده روی	بدو گفت خسرو کزین آرزوی
ز اندیشه و درد آزاد گشت	ز گفتار خسرو دلش شاد گشت
تو دانی که تا من بیستم کمر	به خسرو چنین گفت کای نامور
ندیدم دگر هیچ از ایران زمین	به جز گرز و شمشیر و مردان کین
که از من همی جست پیکار شیر	ز هنگام افراسیاب دلیر
همه نیک داند جهاندار شاه	دگر بند و زندان و تاریک چاه
بسی یافتند از کیان تاج زر	نیاکان من رستم و زال زر
ز شاهان بسی یافتستند کام	چه در روز رزم و چه درگاه نام
نموده ست پیکار و آیین کین	مرا بخت تیره به ایران زمین
که با رستم نامور کیقباد	همان کن تو با من بر این جای داد
جهان پهلوانی بدو داد شاه	که جنگ نخستین به پیش سپاه
همان دنبر و مای و زابلستان	همان مرز غزنی و کابلستان

تو شاه نو آیینی و من رهی	تو آن کن که زبید ز شاهنشهی
چو بشنید خسرو زبرزو سخن	دگرگونه اندیشه افکند بن
بدو گفت کای نامور پهلوان	تو را آرزو چیست اندر جهان
بدان تا برآرم همه کام تو	به گردون برآرم همه نام تو
تو را نزد من بیشتر دستگاه	که مر پهلوان را به نزدیک شاه
چو خسرو چنین گفت برزوی شیر	بدو گفت کای شهریار دلیر
اگر شاه با بنده پیمان کند	به پیمان دل بنده خندان کند
بخوادم ز شاه جهان آرزوی	که دائم ز پیمان نتابی تو روی
به پیمان بدو داد آن گاه دست	به نزدیک گردان خسرو پرست
که سر را نییچم ز پیمان تو	نییچد کسی سر ز فرمان تو
بدو گفت برزوی کای شهریار	به من بخش امروز این کارزار
دلم را ز پیکار و کین برمتاب	بمان تا شوم نزد افراسیاب
نمایم به گردان توران هنر	برآرم به خورشید تابنده سر
وگر کشته گردم برین دشت جنگ	به دست جهاندار پور پشنگ
مرا در زمانه همین نام بس	نخواهم جز این خود ز فریاد رس
که گویند کیخسرو دادگر	مر او را ز گردون برآورد سر
چو بشنید خسرو فروماند سخت	ز پیمان نتابید پیروز بخت
به داستان چنین گفت کای پهلوان	فریب از تو آموخته ست این جوان
ز تخم تو و پور سهراب راد	که چون او به مردی ز مادر نژاد
به فرمان کاوس بر دشت کین	نتابیدمی سر ز آیین و دین
به گفتار شیرین چنانم بیست	که پیمان او را نیارم شکست
مرا این زمان گشت بر دل درست	که این نامور گرد از تخم توست
گمانم چنان بود کاین نامور	زدانش ندارد همی پای و پر

به چاره ز پیران ویسه مه است	به دانش ز داننده دستان به است
نشاید ز پیمان کنون بازگشت	که پیمان چنین بود در پهن دشت
ببوسید برزوی روی زمین	همان رستم و نامداران کین
به برزو چنین گفت پس شهریار	میان را ببند از پی کارزار
به جنگ سپهدار هشیار باش	سرت را ز دشمن نگه دار باش
که در جنگ شیر است پور پشنگ	دل شیر دارد، دو چنگ پلنگ
به میدان به مردی و کینه دگر	چنو کس نبندد به گیتی کمر
سپهدار دستان و برزوی شیر	فریبرز کاوس گرد دلیر
برو بر همی آفرین خواندند	ورا شهریار زمین خواندند
وز آن پس چنین گفت برزوی شیر	به خسرو که ای نامدار دلیر
به بخت تو اکنون به میدان کین	کنم دشت مانند دریای چین
به پیکان بیوشم رخ آفتاب	کنم روز، تیره بر افراسیاب
به کین سیاوش به میدان جنگ	کنم سرخ از خون پور پشنگ
ببیند به میدان مرا شهریار	که با دشمنش چون کنم کارزار
بگفت این و آمد چو باد دمان	به پیش سراپرده پهلوان
بپوشید جوشن به کردار باد	یکی ترگ چینی به سر بر نهاد
به اسب اندر آمد چو آشفته شیر	همی تاخت بر سان ببر دلیر
کمندی به فتراک و گرژی به دست	ز شادی نبودش به زین بر نشست
خروشان و جوشان چو دریای آب	بیامد به نزدیک افراسیاب
بدو گفت کای ترک شوریده بخت	که گرید همی بر تو بر تاج و تخت
به نیرنگ و دستان به جنگ آمدی	به کردار بر دوده ننگ آمدی
چو افراسیابش به هامون بدید	ز کینه سرشکش به رخ بر چکید
به برزو چنین گفت کای دیوزاد	نداری تو نام پدر را به یاد

کنون رزم جویی برآوردگاه	تو را شرم ناید ز شاه و سپاه
کجا رفت خسرو که نامد به جنگ	بترسید گویی ز جنگ پلنگ
ندارد همانا به دل هیچ کین	ورا از چه خواننده شاه زمین
یکی گو تن خویش کن آزمون	که مردی او را شود رهنمون
دو کشور برآساید از درد و کین	یکی را شود تاج و تخت و نگین
تو آیی و به جنگ و سپهبد به تخت	نترسد ز دادار، شوریده بخت
مرا ننگ باشد ز پیکار تو	چه جویم به میدان زکردار تو
تو برگرد تا خسرو آید به رزم	نجویند شاهان همه جای بزم
چو خسرو کند جنگ را آرزوی	نماند به گیتی بد اندیش اوی
چو جوید همه نار و شادی و کام	نیابد به میدان درون هیچ نام
تو نیز از جهان داور دادگر	نترسی که بندی به رزم کمر
ز شنگان همانا نداری به یاد	که بودی بر آن مرز بی ارز شاد
نبودت ز توران به دل هیچ درد	برآورده زین سان به خورشید گرد
کنون رزم جویی ز پور پشنگ	به میدان بیازیده چون شیر چنگ
چه داند کسی راز گردان سپهر	چه گویم ز تابیدن ماه و مهر
بباشد همه بودن بی گمان	به نیک و به بد هم سرآید زمان
چو بشنید برزوی سهراب این	به ابرو در آورد از خشم چین
بدو گفت کای خسرو بد منش	که از چرخ یابی همی سرزنش
براندیش از پادشاهی خویش	به ایران چه کردی خود از کم و بیش
بهانه چه جویی به میدان جنگ	چو روبه گریزان ز پیش پلنگ
نه ای از سیاوخش کاوس به	که چون او نباشد سرافراز مه
به فر کیان و به مردی و جنگ	بسی بود بهتر ز پور پشنگ
سیاوش به دست گرو کشته شد	جهانی به خون وی آغشته شد

ز گر سیوز شوم من بهترم	گروی زره را به کس نشمرم
گرفتم که هستی سیاوخش رد	دمور و گرویم من ای شوخ بد
به مردی چو گر سیوز شوم روی	برآورد خواهم دو صد جنگ جوی
به کین سیاوخش بر دشت جنگ	ببرم سرت را کنون بی درنگ
بدین چاره از من نیابی رها	اگر گردی از جادوی اژدها
مرا گفت دستان سام سوار	ز نیرنگ تو در بر شهریار
که او را به میدان مردان جنگ	به چاره بیازید به هر جای چنگ
بگفت این و برداشت گرز گران	همی تاخت چون دیو مازندران
چو افراسیاب آن چنانش بدید	خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت چون پیل مستی کند	نبرد مرا پیش دستی کند
نباشی به یک زخم من پایدار	به میدان چو تو مرد خواهم هزار
سر ترکش تیر را بر گشاد	یکی چوبه برداشت بر سان باد
بزد بر کمرگاه برزوی شیر	چنان چون بود زخم مرد دلیر
همه جوشنش را به هم بردرید	سر زخم پیکان به پهلو رسید
شهنشاه ترکان گو سرفراز	همی کرد برگرد او ترکناز
ز اندام او خون دویدن گرفت	دلش در بر از غم طپیدن گرفت
همی تاخت بر گردش افراسیاب	بر آن دشت تیره به کردار آب
به ابرو در آورد از کینه چین	چنین گفت با دل سپهد به کین
نباید که با این گو نام جوی	به میدان کینه در آری تو روی
به چاره مگر خسته گردد به تیر	به ناگاه گردد به بندم اسیر
کزین سان که او جنگ جوید همی	به کینه درون دست شوید همی
نباید که با او برابر شوم	که اندر زمان بی سر و تن شوم
به گردش همی تاخت چون پیل مست	سپهدار ترکان برآورده دست

جهاندار شد شاد و روشن روان	چو از تیر او خسته شد پهلوان
که چون او نباشد نبرده دلیر	وزان پس چنین گفت برزوی شیر
به میدان این مرد گشتیش نام	اگر زنده گشتی جهاندار سام
به مردی ز شاهان چنین نامور	زمانه نیارد همانا دگر
همی تاخت بر سان آذر گشسب	بگفت این و از جای بر کرد اسب
بینداخت از کینه بدگمان	به گردن برآورد گرز گران
همی تاخت تا نزد او همچو باد	سر ترکش تیر را بر گشاد
کمین و کمان سواران گرفت	ز کینه بر او تیر باران گرفت
همان شهریار و همان نامجوی	در آورده هر دو سپر را به روی
به گرد اندرون دیده شان خیره شد	ز گرد سواران جهان تیره شد
به گرد اندرون مرد شد ناپدید	ز بس گرد کز رزمگه بر دمید
تو گفتی سپهر از روش بازماند	به روز اندرون روشنایی نماند
ستاره به گردون ببوشید چهر	ز پیکار ایشان نهان گشت مهر
نبدشان به نیکی کسی رهنمون	دل جنگ جویان شده پر ز خون
چکان خون ز هر دو سپهد دوان	گسسته همه بند بر گستوان
دل هر دوان شان ز کینه به درد	ز بس زخم پیکان بخت اسب و مرد
برآورد گشته چو پشت پلنگ	ز خون سواران همه خاک و سنگ
که راز دل هر دوان را نخواند	به ترکش درون هیچ تیری نماند
بینداختند هر دوان بر زمین	چو ترکش تهی شد کمان را ز کین
همان نوجوان و همان شهریار	فروماند بازوی هر دو ز کار
روان پر ز درد و دهان پر ز خاک	ز پیکان همان جوشن و خود چاک
چو دیدند پیکار شیر دژم	جهاندار دستان و رستم به هم
که آباد بادا به برزو زمین!	همی خواند هر یک بر او آفرین

ز کینه خروشی ز دل برکشید	چو کیخسرو آن رزم ایشان بدید
از آن خیره سر مرد بر روی خاک	بنالید در پیش دیان پاک
ز بهر فزونی ست بسته کمر	تو دانی که آن مرد بیدادگر
دلش را زکین از در پند نیست	به داد جهاندار خرسند نیست
همیشه گرفتار درد و نیاز	ز بهر فزونی و از رنج آز
به یکبار شد با زمانه درشت	سیاوخش از بهر بیشی بکشت
که از آز اندر دم اژدهاست	ز کردار بد گر بیچد رواست
بدیشان نماند اندرون هیچ تاب	وز آن پس چو برزوی و افراسیاب
فروماند از کارشان هر دو چنگ	ستادند از دور بر دشت جنگ
سر نامداران چو آشفته مست	ز نیروی ایشان فرو ماند دست
ز دیده به رخ بر همی نم زدند	به آسایش اندر یکی دم زدند
ببستند بر کینه جستن کمر	چو آسوده گشتند بار دگر
برآورده چون پتک آهنگران	گشادند بازو به گرز گران
بدو گفت کای شهریار دلیر	بیامد بر شاه هومان چو شیر
تو گویی که با خسروی جنگ جوی	تو را ننگ ناید ز بیمار اوی
بر این دشت پیکار ای نامور	گر او را زمانه بدارد به سر
نه این بی پدر گر شود زنده سام	نباشد تو را در جهان هیچ نام
به ماهی گراینده شد شست او	و گر تو شوی کشته بر دست او
به مردی شود در جهان نامور	برآرد به گردون گردنده سر
نمانند بر دشت کین یک سوار	ز توران بر آرند از آن پس دمار
نه در جنگ بستن میان چون سپاه	همی از در تاج و تخت است شاه
ز برزو به میدان چو جویی تو نام	بخندد بر این رای دستان سام
که از کینه دارم دو دیده پر آب	به هومان چنین گفت افراسیاب

که بر پیش من کینه خواهی نو است	مرا درد این بتر از خسرو است
چه داری به مردی به میدان دگر	وز آن پس چنین گفت کای بی پدر
بدان تا سر او در آرد به بند	ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بجوشید از کین مرد کهن	چو بشنید ز افراسیاب این سخن
بزد بر سر شاه توران زمین	برآورد گرز گران را ز زین
ز بادش سپهدار ترکان بخست	ز نیرو بیفتاد گرزش ز دست
بینداخت آمد سر او به بند	جهاندار با زخم خورده، کمند
خروشید بر سان آذر گشسب	عنان برگرایید و برگاشت اسب
کمندش ز فتراک زین برگشاد	چو برزو چنان دید بر سان باد
ز دیده بشسته ز کین شرم و آب	بیفکند در یال افراسیاب
به خورشید نعره بر افراشتند	ز یکدیگران روی برگاشتند
روان پر ز اندوه و دل چاره جوی	به لشکرگه خویش دادند روی
بیوشید از گرد خورشید و ماه	برانگیخته اسب از آوردگاه
تو گفتی کجا بار ماندند اسب (?)	ز نیروی هر دو فروماند اسب
نگه کن که آن روزشان چون گذشت	ستادند هر دو بر آن پهن دشت
یکی شیر غران، دگر پیل مست	به بند کمر اندر آورد دست
جهانی پر از شر و از شور کرد	همین کرد زور و همان زور کرد
وز آن دو یکی تن نیامد نگون	ز نیرو شده دیده هر دو خون
که با ما خرد نیست امروز جفت	چو شیده بدید آن برآشفتم و گفت
مگر این دو تن را به چنگ آورید	به ترکان چنین گفت جنگ آورید
به ایران دگر نام مردان برد	ممانید کان جنگ جو جان برد
بینی که بر ما چه آرد گزند	اگر رسته گردد ز بند کمند
زمین گشت مانند دریای چین	چو بشنید لشکر ز شیده چنین

بیامد سپه همچو دریای آب	به یاری به گرد شه افراسیاب
چو رستم چنین دید و دستان سام	کشیدند شمشیر کین از نیام
به ایرانیان گفت اندر نهید	بر این رزمگه بر خورید و دهید
نباید که برزو شود کشته زار	به دست چنان ترک ناباک دار
بگفت این و از جای برکرد رخس	غریوان همی رفت آن تاج بخش
(جهاندار دستان چو باد دمان	همی رفت با نامور پهلوان)
(میان را بیستند ایرانیان	برآورد شیده چو شیر ژبان)
دو لشکر به یک جا برآشوفتند	سر و مغزها را همی کوفتند
هوا گشت از گرد چون تیره میغ	ز کینه نبد جان کس را دریغ
ز بس گرد کز رزمگه بر دمید	دو لشکر همی یکدگر را ندید
سر نامداران به میدان چو گوی	لبان آب خواه و دلان کینه جوی
به هر سو که رستم برافکند رخس	سر نامداران همی کرد پخش
به سوی دگر قارن رزم خواه	همی روز بد خواه کردش سیاه
ز بس نعره و تیغ و گرز گران	جهان بود بازار آهنگران
زمین همچو دریای جوشان شده	دو لشکر به یک جای کوشان شده
زمانه شده خیره از کارشان	ز کوشیدن جنگ و پیکارشان
چو لهاک و فرشید ورد آن دو مرد	بدیدند کز دشت برخاست گرد
درفش سیه را ندیدند ز دور	ببودند بر جای بر ناصبور
عنان های از آن جای برگاشتند	در حصن را خوار بگذاشتند
شتابان بدان انجمن آمدند	به ناگاه خود را بر ایشان زدند
پیاده بدیدند شه را به بند	به گردن در افکنده خم کمند
سپاه انجمن کرد بر گردشان	ز پیکار شمشیر بر سر فشان
گشادند هر دو به بازو دو دست	یکی همچو شیر و دگر پیل مست

سپهدار دستان چو شیر ژیان؛	به یکباره بستند یکسر میان،
شده خیره زو گردش آسمان	به پیری همی جنگ جست آن زمان
سرسرکشان زیر گرز من است	همی گفت امروز روز من است
چو اندر خزان ریزد از باد برگ	همی گرز بارید از افراز ترگ
به هر سو درافکند رخس دلیر	جهان جوی رستم به کردار شیر

برزنامه کهن

بخش ۳۳ - بیرون آوردن پهلوانان ایران از بند پیلسم



فرامرز چون دید خالی حصار	بگرید مانند شیر شکار
به لشکر چنین گفت اندر روید	بدان نامداران یکی بنگرید
ببینید تا خود چگونه شدند	به بندگان یا خود به بیرون شدند
که زنده ست زایشان که مرده شده ست	که دل را ز پیکار خسته شده ست
بیارید شان زود ایدر برون	که گشتند در بند محنت زبون
پیاده شدند آنکهی چند مرد	چه مردان که شیران روز نبرد
شدند اندر آن حصن دیدندشان	ز بند اوفتاده به تن در نشان
همه خاک از بندشان پر ز خون	فتاده بر آن خاک تیره نگون
کشیدند بر کتف ها هاموار	برون آوردند شان از حصار
فرامرز چون دیدشان آن چنان	چو مرده به دخمه درون بی روان
ز خون دلش دیده پر گشته تر	به بیژن چنین گفت کای جنگ خر
تو بسیار در بند وارون شدی	پذیره به پیش بلا چون شدی
اشارت همی کرد بیژن به دست	که کامم شد از تشنگی خشک لب (?)
فرامرز گفت آنکهی همچنین	بیاریدشان نزد شاه زمین
وز آنجا بیامد چو شیر ژیان	به پیش پدر تنگ بسته میان
چو رستم ورا دید گفتش بدوی	که ایرانیان را چه آمد به روی
تو آنجا ز بهر چه بر تافتی	بدین رزمگه از چه بشتافتی
فرامرز گفتا که ای پهلوان	بجایند ایرانیان با روان
چو گودرز و چون طوس و گستهم نیو	برفتند نزدیک سالار نیو(!)
چو بشنید رستم به دل شاد شد	تو گفتی که یک شاخ شمشاد شد

خروشی برآورد چون نره شیر	به ترکان درافتاد گرد دلیر
فرامرز چون از پدر جنگ دید	یکی گرزه گاو سر برکشید
بیامد به نزدیک آوردگاه	دلی کینه جوی و سری کینه خواه
چو دریای چین پیش میدان رسید	پیاده مر آن هر دو تن را بدید
چو برزو و چون شاه افراسیاب	ز یکدیگران هر دو با درد و تاب
به گردن درون هر دو تن را کمند	تن هر دو از یکدیگر را گزند (?)
دو لشکر ز بهرای هر دو به جنگ (?)	بر آشفته چون شیر (و) شرزه پلنگ
چکان از تن هر دوان جوی خون	به خاک اندرون سخت و تنش زبون (?)
همه جنگ جویان به جنگ اندرون	به پیکار جان را گرفته زبون
چو هومان و چون شیده جنگ جوی	درآورده با زال زر رو به روی
به هومان دو دیده همی برگماشت	که از بهر دستان ازو کینه داشت
چو دریای جوشان بیامد برش	بزد گرزه گاو سر بر سرش
سپر بر سر آورد هومان ز بیم	دلش گشت از هول او بر دو نیم
ز نیرو بیفتاد ترگش ز سر	گریزان شد از بیم آن جنگ خر
نهان گشت هومان به جنگ اندرون	ببارید از درد از دیده خون
وز این سوی دریند افراسیاب	ابا برزوی شیر در جنگ و تاب
جهاندار شیده ز بیم گزند	بیامد بزد تیغ را بر کمند
به تیغی ک زد شیده خشمناک	کمند دو شمشیر زن کرد چاک
چو افراسیاب دلیر آن بدید	گریزان شد از بیم سر در کشید
به چاره نهان گشت در لشکرش	گرفتند لشکر به گرد اندرش
زواره بیامد به کردار باد	به برزوی شیر اوزن آواز داد
که ای پهلوان جهان بر نشین	که از شب سیه گشت روی زمین
چو خورشید گشت از جهان ناپدید	به زین اندر آمد به کردار شید
سپهر از ستاره شده همچو رنگ	همه روی گردون چو پشت پلنگ
دو لشکر فروماند از کارزار	یکی را نبذ دست و بازو به کار
ز یکدیگران روی برگاشته	بسی خسته بر دشت بگذاشته

ز ایرانیان دشت چون پشته شد	ز توران یکی نیمه را کشته شد
جهان جوی رستم به کردار شیر	بیامد به نزدیک خسرو دلیر
سرافراز برزوی و دستان سام	بر شاه رفتند دل شادکام
(همی خواند هر کس بدو آفرین	که آباد بادا به خسرو زمین)
(نگه کرد خسرو به ایرانیان	بدان نامداران فرخ گوان)
به زنگه بفرمود خسرو که زود	برون شو تو امشب به مانند دود
نگه کن پس و پیش و هشیار باش	ز دشمن سپه را نگهدار باش
چو بشنید زنگه زمین بوسه داد	نیایشگری را زبان برگشاد
(وز آن روی افراسیاب دلیر	چو رسته شد از رزم برزوی شیر)
بیامد به لشکر به کردار شیر	به شیده چنین گفت کای گشته چیر
تو را داشت باید سپاهم به جای	همین کوس زرین و پرده سرای
برون کن تو پیران و هومان به هم	از ایدر نتابیم بی درد و غم
که خسرو ز ما هر دو پر درد شد	به تدبیر ما از پدر فرد شد
چو من رفته باشم تو گاه سحر	ببند از پی راه رفتن کمر
بیا از پس من چو باد دمان	سراپرده و تخت ایدر بمان
بفرمود تا باره راهبر	که بودی به رفتن چو مرغی به پر
ز بهر هزیمت پر از خشم و کین	بر این باره اش را نهادند زین
ز لشکر گزین کرد مردی هزار	همه رزم جوی و همه نامدار
سراپرده آنجا به شیده بماند	خود و گرد پیران بدین سان براند
به درد پسر راند از دیده خون	به پیران چنین گفت کای رهنمون
شدم سیر از زندگانی خویش	ز سوسن نگه کن چه آمد به پیش
مر او را طلایه به ره بر بدید	سبک زنگه نزدیک ایشان دوید
بدیشان چنین گفت بگشای لب	کجا رفت خواهید در نیم شب
چه جوید و نام سپهدار چیست	سپهد کدام است و سالار کیست
نه اید آگه از زنگه شاوران	کجا برد خواهید جان و روان
چنین گفت هومان ویسه بدوی	چرا بفرزوی به بیهوده روی

که چشم ظفر را پر آمد ز خواب	به پیران چنین گفت افراسیاب
بکوشید امشب به کردار باد	به پیران چنین گفت کای بانژاد
به کرداد دریا دلش بر دمید	چو هومان ز افراسیاب این شنید
برانداختند خاک بر چرخ ماه	مر آن هر سه با خوارمایه سپاه
تو گفتی که شان بخت برگشته شد	به اندک زمان لشکری کشته شد
کمان را به زه کرد چون تند شیر	به فرجام افراسیاب دلیر
بزد بر بر زنگه بر سان دود	یکی چوبه تیر بگشاد زود
ز زنگه بر آن زخم در خون کشید (!)	کمرگاه او را به هم بردرید
به لشکرگه خویشتن داد روی	چو زنگه چنان دید شد چاره جوی
همی تاخت پویان به کردار شیر	جهاندار افراسیاب دلیر
چو کیخسرو او را بدان گونه دید	وز آن روی زنگه بر شه رسید
دریده سلب خون به زین بر روان	به رخساره زرد و به تن ناتوان
چه افتاد و پیکار تو از چه خاست	به زنگه چنین گفت بر گوی راست
طلایه بیردم سواری هزار	بدو گفت زنگه که ای شهریار
خروش سپاه آمد از پهن دشت	برفتیم چون روی شب تیره گشت
بدان کار بند کمر بر زدم	چو دیدم چنان پیش لشکر شدم
کجا رفت خواهید زایدرکشان...	بدیشان چنین گفتم ای سرکشان
جهاندار از درد دل یاد کرد	چو بشنید خسرو رخس گشت زرد
تو دانی که بر داد بستم کمر	همی گفت کای داور دادگر
بیچند به فرجام تورانیان	به هر خون که ریزند ز ایرانیان
جهاندار شیده فرو کوفت کوس	وز آن پس چو برخاست بانگ خروس
ز نام آوران لشکری برگزید	ستور هزیمت به زین درکشید
به لشکر همه ساز ره برفشاند	سراپرده و خیمه بر جا بماند
تو گفتی به گیتی کس او را ندید	به بی راه و ره نامور درکشید
چو برزد سر از که سپیده دمان	همی تاخت باره چو باد دمان
جهان کرد مانند سیم سپید	برون آمد از پرده روز شید

تیرہ برآمد ز پرده سرای	خروشیدن بوق با کره نای
ز تورانیان بر نیامد نفس	فرستاد هم در زمان شاه کس
از آن نامداران یکی را ندید	نه ز آن نیمه آوای مردم شنید
دمان مزده آورد زی شهریار	که آسوده شد شاه از کارزار
گریزان شد از شاه، افراسیاب	همانا گذشته ست از آن سوی آب
به لشکر چنین گفت شاه زمین	نباید که گیرند بر ره کمین
که آن پیر سر جادوی بدکنش	که هر دم دگر گونه آرد منش
(سواران برفتند) هر سو دوان	همان پهلوانان رویین تنان
برفتند تا مرز توران زمین	همی آگهی یافتندش ز چین
(به ایران ندیدند از ایشان) نشان	چنین گفت خسرو به گردن کشان
که دشمن گریزان ز کشتن به است	اگر چه به هر هفت کشور مه است
(سراپرده و چارپای و ستور)	بسی بهتر از دشمن روز کور
به ایران خرامیم ز ایدر کنون	که بخت نکو گشتمان رهنمون
(بسازیم از بهر برزوی کار)	چنان چون بود در خور نامدار
چو بشنید دستان ز خسرو چنین	ببوسید پیشش سپهد زمین
(به خسرو چنین گفت کای شهریار)	به دیان دادار پروردگار
که از آرزو برنتابی سرم	کزین کام از مهر و مه بگذرم
(از ایدر به ایوان بنده خرام)	به جان سپهدار فرخنده سام
بباشیم یک ماه پیروز و شاد	به دیدار کیخسرو پاک زاد
(چو بشنید کیخسرو نامجوی)	ز فرمان او برنتابید روی
برفتند شادان به ایوان زال	خود و پهلوانان با فر و یال
(به هر جای ایوان بیاراستند)	می و رود و رامشگران خواستند
به هر جای می خواره انبوه شد	ز شادی دل اندر بر استوه شد
(به دیبا بیاراسته بام و در)	همی ریخت در پای خسرو گهر
به زاول همه شادمان مرد و زن	نشاند به هر جایگه رود زن
به ایوان دستان جهان جوی شاه	چو خورشید تابان ستاره سپاه

جهان پهلوان رستم زال زر	به گردون گردان برآورده سر
فرامرز و برزو ستاده به پای	بر تخت خسرو به پرده سرا
چو خسرو به برزو نگه کرد گفت	به مردی نباشد به گیتیت جفت
وز آن پس چنین گفت با پهلوان	که ای نامور گرد روشن روان
بیا تا کنون ساز برزو کنیم	به ایران ورا پهلوان نو کنیم
چو بشنید رستم ببوسید تخت	بدو گفت کای شاه شوریده بخت
جهان جوی برزو تو را بنده است	به فرمان و رایت سرافکنده است
به کین سیاوخش بسته میان	بکوشد به توران چو شیر ژیان
تو شاهی و او پهلوان نو است	چو من بنده ی شاه کیخسرو است
مرا برف پیری به سر بر نشست	نیارم به کینه همی آخت دست
مرا سال از چار صد برگذشت	به سر بر بسی چرخ گردان بگشت
کنون روز برزوست و پیکار و جنگ	به هر جایگه بر بیازیده چنگ
چو بشنید خسرو ازو شاد شد	تو گفתי همی سرو آزاد شد
بفرمود تا یاره و تاج زر	غلامان رومی به زرین کمر
ده اسب گران مایه زرین ستام	ز یاقوت و پیروزه رخشان دو جام
دو صد تخته جامه ز دیبای چین	بسی جوشن و ترگ از بهر کین
درفشی که بد پیکر او عقاب	که بود از نخست آن افراسیاب
ز مردان شمشیر زن ده هزار	همه نامداران خنجر گزار
سپردش به برزوی شاه جهان	به نزدیک فرزنانگان و مهان
نیشتنند منشور غور و هری	به برزو سپرد آن ز بهر چری
بدو گفت کاین کشور آباد دار	کشاورز پیوسته با داد دار
بر آن مرز خرم همی باش شاد	نباید که پیچی سرت را ز داد
همی باش آباد با دوستان	فرامرز در مرز هندوستان
چو بشنید برزو زمین بوسه داد	بسی آفرین کرد بر شاه یاد
فرامرز و برزو و رستم زبان	گشادند بر شهریار جهان
نیایش کنان هر یکی آفرین	گرفتند بر شهریار زمین

چو خسرو یکی ماه در سیستان	(به شادی همی بود هم داستان)
سر ماه هنگام بانگ خروس	بیستند بر کوهه پیل کوس
دو منزل سپهبد جهان پهلوان	(همی رفت با شاه روشن روان)
جهاندار دستان و برزو به هم	برفتند با شه چو شیر دژم
جهاندار رستم هم آنجا بماند	(خود و نامداران ز زاول براند)
به پایان رسانیدم این داستان	از آن نامور بر منش راستان
چو از رزم برزو بپرداختم	ز گودرز و پیران سخن ساختم

تمام شد کتاب برزو نامه از گفته مولانا شمس الدین محمد کوسج ، علی ید العبد الفقیر
جهانگیر اصلح الله احواله فی شهر محرم الحرام سنه تسع و عشرین و ثمانمائه